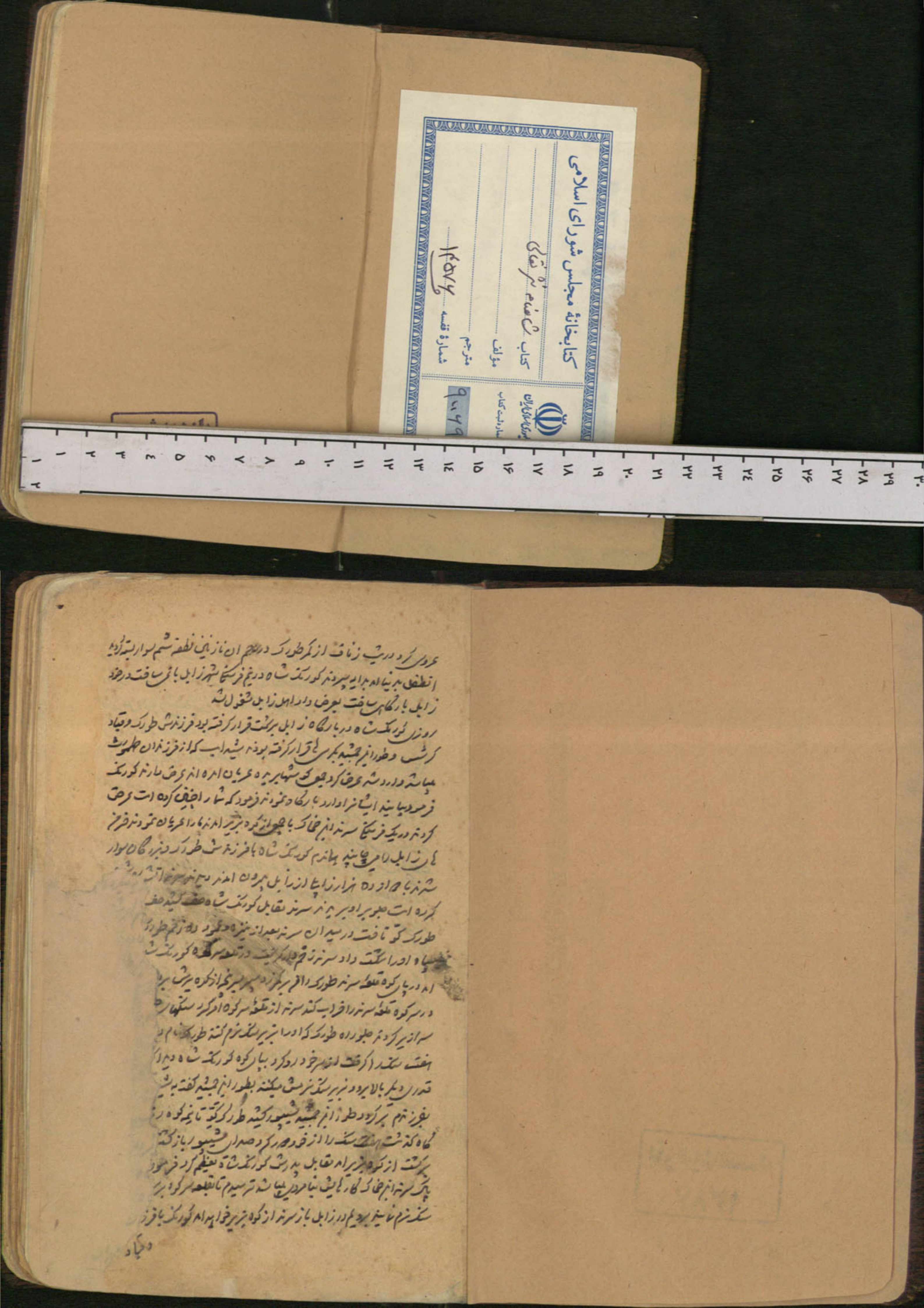


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۰۶۹
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۵۷۶
بازدید شد
۱۳۸۷



عروسی کرد و در شب زفاف از کمر طورک در رحم آن نازنین نطفه شم سوار بسته گردید
آن طفل بدنیا آمد برادر پسر دختر کورنگ شاه در تیغ فرستاد شهر زابل با [illegible] ساخته در خود
زابل بارگاهی ساخت بعوض داد اهل زابل مشغول شد
روزی کورنگ شاه در بارگاه زابل بر تخت قرار گرفته بود فرزندش طورک و قباد
گرشسپ و طوران جنیه بکرسی قرار گرفته بودند شیداسب که از فرزندان جمشید
میباشد وارد شد عرض کرد جمعی که [illegible] عریان آمده اند عرض دارند کورنگ
فرمود بیایند ایشان را آوردند بارگاه نموده فرمود که شما را اجحاف کرده است عرض
کردند در یک فرسنگی سرند ابن ضحاک با جمعی از کرده بر سر ما آمده ما را عریان نموده فرمود
که زابل را [illegible] بماند کورنگ شاه با فرزندش طورک در بارگاه سوار
شدند با [illegible] از ده هزار از ابطال زابل بیرون آمدند [illegible]
کرده است [illegible] سرند تقابل کورنگ شاه صف کشید صف
طورک گوتافت در میدان سرند بعد از نیزه [illegible] زخم طورک
[illegible] او را شکست داد سرند زخم [illegible] کوه کورنگ شاه
آمد در پای کوه قلعه سرند طورک [illegible]
در سر کوه قلعه سرند را خراب کند سرند از قلعه سر کوه [illegible] سنگها
سرازیر کرد [illegible] طورک که او را [illegible] زیر سنگ نرم گشته طورک [illegible]
افتاد [illegible] خود [illegible] بپای کوه کورنگ شاه [illegible]
قدری دیگر بالا برود [illegible] بطوران جنیه گفت [illegible]
[illegible] طوران جنیه [illegible] طورک [illegible] کوه [illegible]
[illegible] سنگ را از خود [illegible] بازگشته
برگشت از کوه [illegible] مقابل پدرش کورنگ شاه تعظیم کرد فرمود
پسر سرند ابن ضحاک کارهایش [illegible] تا قلعه سر کوه [illegible]
سنگ نرم [illegible] بودیم در زابل باز سرند از کوه [illegible] کورنگ با فرز[illegible]

وقباد

وقبا دو طور و شیداب مراجعت کردند از این انچه اسیر و سر از سپاه سرزآور
ده بودند سرها را به تنکوهای معه زابل آویخته اسرا را کردن زدند
چند کلمه از حکایت شنو فرزندان شاه ما ملک فریدون شاه سبق پانزده سال
و هجده ساله و بیست و دو ساله رسیدند ایرج ابن فریدون پانزده ساله شد سلم
ابن فریدون هجده ساله شد طور ابن فریدون بیست و دو ساله شد روزی ایرج و
سلم و طور از شکار برگشته بودند سودا کردند انوداک تصویر سه دختر به
ان سه برادر داد هر سه برادر صورتها عاشق شدند پرسیدند این دختران کیست
سردار عرض کرد صاحب این سه دختر پادشاه یمن است فرزندان فریدون با پیر
کاوه اصلاح دادند [illegible] سپه سالار فریدون است این خبر را شاه فریدون
[illegible] نامه جهت شاه یمن نوشت سلم و طور و ایرج را با جلال روانه
[illegible] شاه یمن گفت من سه فرزند دارم دو دختر کوچک من که نظر ندارد میگویم هر که
[illegible] زد من اورا قبول دارم میان مقابل بارگاه را صف دادند شاه
[illegible] قرار گرفتند دو دختر کوچک شاه یمن سلم و طور را ابرزی زد ایرج
[illegible] دست علم کرد شاه یمن دختر کوچکش را با ایرج داد هر دو دختر دیگر
[illegible] هر دختر را در هودج نشانیدند روانه ایران شدند شاه
[illegible] ایرج را بسیار دوست میداشت او کرد تیر ساختند میان
[illegible] اخر ایام رنجیده در کین نهان را کرد
[illegible] ترکش شاه طور داد روم و هند و فرنگ را بفرزند وطن شاه
[illegible] را بهلوی خودش نگاه داشت بجهة ولیعهدی سلم و طور با ایرج
[illegible] شهر نیم با هم مشورت کردند که فریدون ما را آوره کرد ایرج را
[illegible] که بعد از او ما در مقابل ایرج سرفرود بیاوریم که قتل ایرج را
[illegible] نامه جهت پدر نوشتند در باب گشت ایران روانه کردند شاه فریدون

در جواب ایشان نصیحت چنین نوشت داد بدست ایرج نیز دو برادر را پیش روانه
نمود سلم و طور اورا انگشت دارد [illegible] پیچ نمودند شب که شد شاه سلم با تیغ فرق
ایرج را درید شاه طور پهلوی ایرج را درید با خنجر ایرج بی گناه بزیر دست
دو برادر بی رحم دنیا را وداع کرد روز دیگر سلم و طور نامه نوشته با نعش ایرج
با ایران روانه نمودند شاه فریدون نعش ایرج را دید گریبان پاره کرد بیهوش گردید
شهر را سیاه پوش نمودند نامه را خواندند دید شاه طور نوشته ای پیر قد رعنا ده
برادر ظلم کردی با هم برادر خود ایرج را تمام کردیم اما ده باشد که سپاهان جمع نماییم
بعد دو مورد را رها کنیم که ایران تو را هم تمام نماییم تاج و تخت ایران مال ما باشد
شاه فریدون نامه سلم و طور را خواند او کرد نعش ایرج را با جمله نهادند دست از
سلطنت کشید رفت در صومعه بعبادت مشغول شد شب و روز جهة ایرج گریه میکرد از چند
ایرج کاوه و سه عم خاک او را دل او را پیدا نمیکرد چاره نمی بود تا آنکه جم [illegible]
گریه نابینا شد روزی ایرج کاوه وارد صومعه شاه شد قنداقه طفلی را آورد
فریدون نهاد شاه فرمود فرزند چشم ندیده جهت عرض کرد شهریارا این طفل
ایرج است از دختر شاه یمن بوجود آمده است شاه فریدون قنداقه [illegible]
دست گرفت بوسید و بوئید عرض کرد ای یزدان پاک تو میدانی که از ظلم
شستم تا کنون بعدالت میبایم از تو خوابی ندارم که امداد کن این که اکر تو از
از تو خواهی دارم چشم مرا روشن نمای ما جان فرزند ایرج [illegible]
پاک جهان فریدون بینا شد نام فرزند زاده اش را منوچهر گذاشت
بینا شدم الغرض منوچهر را به دایه سپردند تا انکه سبق پانزده ساله رسید
که ال در صومعه قرار گرفته منوچهر و ایرج کاوه سپه سالار و ایرج [illegible]
و ایرج قرتاز و سه فرزند کاوه قارن و براق و بهرام تقابل شاه
وارد شدند عرض کردند ما از جانب سرقند میاییم فرزندان شاه
را دیدیم سپاه بسیار جمع اوری کرده بودند اراده وزده بودند خیال امدن

ایران را داده شاه این خبر را از سوداگران شنید غضب بر او مستولی شد با سرکاده
فرمود سال سپاه بیش یتیم ایرج را بدست تو میسپارم که او را به جنگ عمهای خویش
ببرد تا خون پدر را از دو عم خود باز خواهد هانم شاه فریدون دست فرزند
زاده اش منوچهر را بدست این کاوه سپه سالار سپرد حکمی نوشت داد بمنوچهر که تا سر
طور و سلم را نبرد فرستادند تا لایق بجانب ایران مراجعت نکند فرا از جهت برادر تو
ایرج از ایشان هم فرزند هم کند ستم انها برادر خود رحم نکردند خون ایشان را بر تو کفر
زند ایرج را حیث جاج نمودم حکم را داد بفرزند زاده اش منوچهر و او را بدست این
کاوه سپرد این کاوه سال سپاه دیر با نصف هزار لشکر عرب تا زین و عجم و تات
باشند در بیرون شهر بارگشت فرود آمد و زد سراپرده جمشید جم را جهت فرزند
زاده فریدون بر پا نمود شد آنروز که فریدون که دعال فرمود البته تا سر [illegible]
فرستاد تا لایق تورا با ایران راه نخواهم داد هر وقت سر هم فرزند چه رحم ما
را از تن جدا کردیم او را بی نزد ما تا جا شاهی بدست میگذاریم بادشاه
تعلیم خواهد شد منهم در صومعه عبادت قرار میگیرم شب و روز جهت بدست
[illegible] میکنم و نفرین در حق سلم و طور میکنم هر وقت که سر برشانها شکسته شد
[illegible] تا اولاد رود آمدند تمام الی حال فرزند زاده فریدون یتیم ایرج با منوچهر
[illegible] سالار و سه فرزند کاوه در سه عم ضحاک دست شاه فریدون را بوسه
[illegible] شاه مرخص شد از پایتخت ایران رو از ترکستان شدند
شاه طور و شاه سلم شنیدند ایرج را روانه نمودند سپاهی از شهر با جج
[illegible] از صاحب سپاه عاجز گردیدند در بیرون شهر خیمه و خرگاه زدند
فرزند تا منصب یتیم فریدون از شهر بلخ اردو را کوچ داده اند
[illegible] قطع تمام کرده به شاه و برادر زاده شاه منوچهر بجانب
[illegible] رسیدند با دل خنک ایران اردو زدند که دیدند از جانب
ایران کرده شد منوچهر

ایران کرده شد بعد علم ضحاک کی رسید که امیر تا سر از سر ضحاک مرکب قیاز رسیده نزد
نزدیک اردوی سلم و طور را امیر تا بمقابل طور را با ان خود داد او کرد سراپرده جمشید را
جهت منوچهر زد تر باز گرد شد بداغ این کاوه با سپاه و علمهای طبرستان رسیدند زیر دست
عم ضحاک فرود آمدند خیمه و خرگاه زدند باز گرد شد بهرام این کاوه با علم [illegible] نمودار شد
زیر دست برادرش بداغ فرود آمدند باز گرد شد امیر مرکز عم ضحاک با سپاه عرب رسیدند
فرود آمدند باز گرد شد قارن فرزند سوم کاوه با سپاه تات رسیدند فرود آمدند باز
گرد شد امیر مرداد تا زیر سوم ضحاک با سپاه عرب رسیدند فرود آمدند باز گرد شد
پنجاه علم از پنجاه هزار لشکر تات دیدند بعد علم کاویانی تحت سالار کاوه سپه سالار
در سایه علم یتیم ایرج با منوچهر چون ماه انور [illegible] رسیدند کوس عجم
ضحاک و سه فرزند کاوه با سران سپاه [illegible] لشکر منوچهر را در سراپرده
کردند شنیدند شاه طور و شاه سلم دیدند منوچهر با سپاه اردوی او فرود آمد
مقابل سلم و طور اردو زد تا شاه [illegible] شد که [illegible] شاه طور
دیو نوشته است قاموس این ضحاک [illegible] شاه طور فرز
نامش [illegible] او را با ایرج پسر سالار باستقبال روانه کرد قاموس
پرده طور و سلم که دیدند شاه طور [illegible] بود شاه سلم گفت
بود دیدند قاموس [illegible] طبل [illegible] زدند صوار [illegible]
در اردوی ایرانیان رسید منوچهر فرمود [illegible] جاسوس خبر داد که
بیا رئیس طور و سلم آمده اند منوچهر [illegible] شاه فریدون روانه نمود
بدست فریدون رسید [illegible] دست [illegible]
[illegible] از [illegible] رفته بود نامه شاه بدست طور [illegible]
رسید [illegible] با دو هزار [illegible] همشیره از [illegible]
طوران شد [illegible] منوچهر و سلم و طور در مقابل هم صف

که از سپاه شاه طور عراده چوب قاموس را بمیدان کشیدند قاموس از شاه طور
رخصت میدان گرفت تاخت در میدان نموده زد از منوچهر مرد دعان
میدان کتم ولیعهد فرمود که برود در میدان بهرام ابن کاوه بتراغ ابن کاوه
قارن ابن کاوه امده بدست قاموس زخمدار شده جنگ مغلوب شده روز
دیگر باز منوچهر مقابل شاه طور صف آرائی نمود که بادشاه طور قاموس در
میدان امد جنگ کوهی از ایرانیان مرد خواست منوچهر فرمود که برود میدان
اندز ایرمکاز ایرمتاز ایرفرد ارتازین بادشاه منوچهر تاختند در
میدان بدست قاموس زخمدار شده باز جنگ مغلوب شدند غروب آفتاب
دست از هم برداشتند منوچهر از کرده خود وقتی نداد ایران زخمدار را بردند
بشاه کوه شکر لیشه روز دیگر شاه طور و شاه سلم دایره و دیگر دعا
دست بزیر سایه علم قرار گرفتند دریا دریا ریگ در قطار ریشان صف ها
شده از جانب دیگر منوچهر دایر کاوه سپه سالار با سپاه ایران صف
بردند که بادشاه طور قاموس گرگ را بمیدان تاخت رجز خوانده مبارز
... خواست بمیدان رود منوچهر بانوشه که جدم فریدون مرا بدست
... است در گفتگو بودند که از جانب قلعه ایران گرد شد دوازده علم
... دوازده هزار کس زیر سایه علم طورک که آهنین قبان جم کوه بکر
... بون قرار گرفته با دوازده هزار سوار زابلی بهمراه اسب دو هم شمرده
... گرد سپاهش بالا دست سپاه ایران صف آرائی نمودند خود ...
... نزد منوچهر گرنش کرد منوچهر و طورک هر دو یکدیگر را در بر گرفتند
... طورک سلم را بمیدان جهانید سر راه بقاموس گرفت بعد از نیزه و
... سر بر دو تیر انداختند طبل کشتی فرو کوفتند نیم روز طورک قدوقامت
... دست علم کرده چرخ زنان آورد مقابل منوچهر کوفت بر زمین کلاه قاموس
... کند که غلغل در سپاه طوران افتاد طورک بمنوچهر عرض کرد شاه با ...

از جای خود حرکت نمایید

از جای خود حرکت نمایید ان پهلوان با سپاه زابل و قباد گرشسپ و طورک از جنبه
زدند به عقب سپاه طور و سلم علم های انها را سرنگون کردند طورک هر که پیش سپاه او
را با هلاک کرد انداخت دو نیم میکرد طور از جنبه هر که پیش میرسید نرم میکرد با عمود قباد
گرشسپ هر کس پیش میرسید تا خانه زین پیش را بیشکافت شاه طور و شاه سلم تاب
مقاومت نیاوردند رو بهزیمت نهادند از آب عقیق گذار کنند شده طورک
تا یک منزل سپاه طور و سلم را راند با فتح و نصرت مراجعت کرد سپاه زابل اسیر
و در لیبار را زنده گرفت اورد منوچهر دایر کاوه با سپاه ایران دیدند طورک با
فتح و نصرت مراجعت کرد منوچهر جشن طورک بزم چیده فتح نامه طورک را با ایران
در پای تخت شاه فریدون روانه کرد
شاه عدل جنبش طورک خلعت و شمشیر روانه کرد و سیستان را طیول طورک کرد که با الباس
مراتب طورک باشد خلاصه حکم و خلعت و شمشیر را آماده باز دو رسانید مقابل
طورک نهادن ان پهلوان نشانه شاه را بیاورد و طورک و قباد گرشسپ دعا ...
جنبید منوچهر را وداع کرده از در دوروانه زابل شدند
چند گاه از زابل بشنو کورنگ شاه فرزند طورک شم سوار رفته بود
... تنگ رجند نفر از نوکران سرند ابن جمک امده در زابل حمله خر...
مراجعت نمودند بقلعه سرند سر کوه بیرند فرود امد که کورنگ شاه ...
طورک در زابل نشسته سرند با فرزند شش کهزاد که گفت ...
بود با سه هزار کس از قلعه بیرامده خرخ های زابل را تا ...
باقی مانده بود اتش زدند زن کورنگ شاه و دختر شاه سر فتنه فر...
بل را بت اب در خندق انداخت لباس مردانه در بر کرد تقا...
... بر دروازه اهخوا گرفت که سرند شانه که سرند و کهزاد با سپاه ا...
خندق زن کورنگ و چه با نواز سر دروازه نمود ...
... که پهلوان است که امروز تنگ مرکب او را در کردن کردن از ...

گذشت قهقهه تمسخر باز کرد حالی هر وقت خبر شیری که مردان ما در شهر نشسته از
کوه زیر می‌آیند فرخ‌های زابل را هیچ احتیاج خراب کردن زابل حرکت مکن سرنه گفت
ای زن کور نمی‌فهمی بیرون دکاوه‌ها نگر با بیابان دشت بیعت داد نه با هم برادر
خیک را در کره داوند ظلم نمودند سلطنت ایران بعد از خاک مال خرابی
اول زابل را خراب میکنم زنان زابل را اسیر میکنم بعد زابل را تبری که خرم خواهم
[illegible] بیایم سپاه جانب شهر باز گشت میکنیم بلا که بر فریدون بیاورم با بیابان در
یا بیابان گریه کنند زن کور دیگر از سخن آن سرنه برآشفت گفت ای حرام زاده برادر
تر خوبتر یاران به اقتدار و شوکت و قوت و شجاعت و سوار که با پنجه تیغ
کاوه دیدست را میبرید چه کرد که تو در حق فریدون و کسان او بکنی سرنه
دامن بر کمر زد که از خندق جستن کند دروازه زابل را فراگیرد که از دامن
دشت گرد شد اهل زابل دگرگون راه دیدند طبل شادی زدند سرنه برگشت دید علم
ایلچیان پیدا شده خود را عقب کشید که شم سوار فرزند طورک از شکار
رفتن رسید دید سرنه باز زنش کهزاد بالای تیغ ضرب جلو دروازه
را گرفته که ورنگ شده امر کرد سپاه زابل مقابل سپاه سرنه صف
بستند شم سوار از پدر ابر کرد خود رخصت گرفت تاخت در میدان خود
[illegible] ابر وقت زابل را قایم [illegible] تاخت میاورد بسر اهل زابل [illegible]
که هر که میل جنگ دارد بیاید در میدان کهزاد انیس سرنه تاخت او را
زخم کهزاد ز دو طاقه ضرب او را بر دند سرنه تاخت او سه دفعه از زخم
[illegible] زخم بر نیز ز دو ضرب او را اسیر بر دند جنگ مغلوبه شد سپاه سرنه
سرنه و کهزاد را بر داشته گریخته بکوه که در قلعه سرکوه شم سوار
دنوبت برگشته وارد زابل شدند
[illegible] طورک از ا را دوان منوچهر بیا به شم سوار به رشا خبر است وارد زابل
[illegible] نزد ابو سیه انگه در حصر کشته بود در عوض پدر رسانید گورنگ
[illegible] مردم [illegible] در سه مانی سم و ظهر و فریدون الصلح به ایام [illegible]
بعرض مستود داد

بعیش مشغول بودند ازدری شم سوار از پیرش طورک رخصت شکار گرفت توا
رکه دید شم سوار با سیه اب و جمع روانه شکار شد در شکارگاه چشم شم سوار
بیک آهو افتاد [illegible] اما بشتاب خود را در عقب آن بیابان انداخت اهو
را کمند بگیرم جست [illegible] تنها سر در دنبال آهو انداخت تا رسید به جنگل
شهر کابل اهو از نظرش غایب شد با خود گفت عجب زبر کردم که تا که از جانب
کابل یک اهو نمودار شد لنگ لنگ بیامد تیر جواهر نشان بتلوار اهو خورده بود
شم سوار ان اهو را گرفت سر جدا کرد تیر را از نشانه و در ترکش نهاد به [illegible] صاحب
آن تیر کیست ناگاه نقابدار از صبح پوش ابلق تیر پیشه خود را زده با جمع نقابدار
رسید نقابدار زرد صبح پوش با از رکاب خالی کرد بگردن مرکب انداخت تکیه
بیدا کرد خیره خیره شم سوار نقابدار گفت جوان آتش که بار شود داد در رکاب نهاد
تبو گفت ای زن عقدی که را صاحب شوی ای شیر دل فرمود ما زن کی را صاحب شده
ایم نقابدار گفت ای اهو شکار من بود چرا تو سر جدا کردی نیزه حواله
کرد از شول کنانه زین قرار گرفت به نیزه در دامن زین قیمت شم سوار گر
نیزه او را گرفت بر سر دست علم کرد کلاه خود با نقابدار [illegible] افتاد [illegible]
بر صورت شم سوار [illegible] شم سوار دید یک نازنینی [illegible]
[illegible] عاشق شد او را بر زمین نهاد ان نازنین کلاه خود بر سر نهاد نقاب
کرد سوار مرکب شد [illegible] کرد که ان [illegible] رقم [illegible] پرده در [illegible]
شیر تقصیر شم سوار [illegible] بگیر سر را بر آسمان کرد گفت [illegible]
بر و شم سوار ابیات عشق خواند خود با برزین زد که نقابدار ان
نازنین [illegible] کرد انیر جوان خود را از [illegible] شما هلاک میکنیم کار [illegible]
کینه نازنین بگذران خود امر کرد [illegible] شراب و کباب حاضر [illegible]
جوان نو [illegible] ساقی [illegible] شم سوار [illegible] نازنین [illegible]
قرار گرفته که ان [illegible] جشن [illegible] گرم شد ان ناز [illegible]
گفت

گفت چرا به [illegible] دو دختر کهراشاه کابلی است نام جهانسوز میباشد امروز ایام
[illegible] را نیز اتفاق افتاده است [illegible] بر گرد بوطن خود [illegible] چنانکه
[illegible] مراجعت نماید که کابل از قسمت باشد باز [illegible] ایام رسیده تو
را نیز [illegible] بگوی [illegible] شم سوار [illegible] فرزند طو
رنگ این کورنگ شاه [illegible] شم سوار است
از زابل [illegible] به عشق تو مرا کشیده [illegible] یا خود را هلاک میکنم
یا بوصل تو خواهم رسید [illegible] کار ندارم [illegible] مراجعت نمایم به زابل [illegible]
چون جهانسوز رفت در کابل شم سوار مراجعت کرده رسید [illegible]
دارد زابل [illegible] از عشق جهانسوز بیمار شد کورنگ شاه [illegible] که
حکیم [illegible] بالینش حاضر کردند حکیمان حاضر شد [illegible] کورنگ [illegible]
گفت [illegible] کنند تا علاجش [illegible] حکیم [illegible] آورد
[illegible] زاده [illegible] گفت [illegible] عشق است [illegible] پنهان [illegible]
[illegible] شم سوار گفت بابا جان عاشقم به جهانسوز دو دختر کهراشاه
[illegible] گفت [illegible] خواهم رسانید
[illegible] خبر داد که فرزند زاده عاشق شده به جهانسوز دختر کهرا
[illegible] شاه فرزندش [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] عاشق دو دختر کهراشاه کابلی شده است [illegible] نامه اگر دختر
[illegible] شمشیر گرفت [illegible] کورنگ شاه نامه نوشت داد [illegible]
[illegible] با دوازده هزار [illegible] محترم [illegible]
[illegible] شهر کابل کرد خبر به کهراشاه دادند که [illegible]
[illegible] رسالت [illegible] شاه امر کرد [illegible] استقبال نمود [illegible]
کابل [illegible] و شیداب [illegible] بارگاه
[illegible] نامه کورنگ را [illegible] دولتش [illegible] گفت

اگر ما باز [illegible]

اگر ما باز [illegible] مشغول خواهد شد حال [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کابل [illegible] دو دختر است اگر [illegible]
[illegible] شهر کابل را [illegible] کهراشاه [illegible] علاج [illegible]
کرد جهانسوز را [illegible] خواهر جهانسوز [illegible]
[illegible] خواهش کرد [illegible] با خواهرم [illegible] کهراشاه [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible] و شیداب جهانسوز را با خواهرش برداشته [illegible] زابل
[illegible] تا رسیدند [illegible] فرسنگ زابل [illegible]
[illegible] راه [illegible] اتفاق رسیدند [illegible] کوه [illegible]
[illegible] آسمان صاف شد خواهر عروس خود را [illegible] کوه [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] تخت نشسته بود شراب [illegible]
[illegible] در وسط دره [illegible] کهزاد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دختر کهراشاه [illegible] خواهرم جهانسوز [illegible] شم سوار [illegible] زابل [illegible]
[illegible] خواهرم [illegible] طوفان شد [illegible] راه [illegible] زابل [illegible]
کهزاد گفت از این جا تا زابل یک فرسنگ راه است [illegible]
[illegible] فرزند زاده کورنگ [illegible] دو دختر را [illegible]
[illegible] دو دختر را برداشت [illegible]
[illegible] نطفه [illegible] از کهزاد [illegible] دو دختر [illegible] دو دختر گفته [illegible]
حال [illegible] قلعه خود [illegible] جواهر [illegible]
[illegible] دو دختر خواهر جهانسوز را [illegible]
کهزاد [illegible] دو دختر [illegible] قلعه کوه [illegible] نامه نوشت
جواهر [illegible] شهر کابل روانه نمود
چند کلمه از [illegible] آسمان صاف شد دید خواهر عروس [illegible]
[illegible] جهانسوز را [illegible] زابل [illegible]
زابل را [illegible] نطفه [illegible]

کو ... شده نامه نوشت بهرام ... [illegible] ... است جواب آنکه خرداد را به
قرشه زاده فی گردادم بزرگ ... [illegible] ... شاه کابل به گفته
... مخزن روایت میکند که بعد از ... [illegible] ... روز ... [illegible] ... شاه
در ساعت سعد نام او را نهم طبقت گرفته طور کرد ... [illegible]
شنو از قلعه سرهند فرزند کهزاد به نیام در دست ... [illegible]
چشم او سرخ سرهند نام او را اکنگ نهاد روز بروز نمو ... [illegible]
قلعه سرهند علیحده شه اثم خرد و زابل بکوش کوه رسید
چند کلمه از سرحد طوران بشنو شاه طوران دیلم جمع او لشکر نمودند ... [illegible]
اطراف روانه نمودند طوس و دیلم با لشکر ... اتراق نمود بر سرحد ایران ... [illegible]
تحقیق ... مقابل ارمان منوچهر اردو زده در ... پرده قرار گرفته ... [illegible]
وارد شده نامه شاه طوران ... کلثم نبیره ضحاک ... هزار کس با خود ... [illegible]
... را با خلعت و شمشیر باستقبال فرستاد جاسوس این خبر را در ... [illegible]
منوچهر رسانید ولیعهد ایران فرمود که خواستم بروم بعلم شاه ... خبر
... که کلثم نبیره چگونه است و چقدر سپاه دارد قارن فرزند ... [illegible]
... از روی کرسی برخاست سوار شده از اردو بیرون آمد روانه ... [illegible]
... اردوی طور و سلم یک فرسنگ راه طی کرد که از مقابل ... دسته قارن
... به دسته رانده ایستاد تماشا دید که علم ... سی هزار کس نمایان شد
... علم کوه پیکر سوار است با هشت ... قد و قامت ... [illegible]
... او تا نزدیک رسید ... کلثم بیک جوانی ... که در بالای
... تماشا میکند از ... پرسید این کیست گفت این فرزند کاوه آهنگر است
... بجاسوس ... شکوه ... کلثم نبیره ده نفر از سالاران
... یک روانه کرد که قارن ... نام دارد ... تیراندازان را
... سرنگون کرد و سر ... را بر کردانید رفت ... تماشا آنچه

گذشته بود بهمن منوچهر

گذشته بود و بعوض منوچهر ... نامه نوشت بزابل که امداد ... از ان
جانب ... کلثم ... شاه طور کرد طور و سلم جنگ کلثم نبیره
چند صدای ... [illegible] ... و سلم علیحده شد سه روز گذشت روز
چهارم از اردو ... [illegible] ... طبل رزم علیحده شد از اردو تماشا ...
منوچهر جواب ... روز دیگر در سرزدن آفتاب ... [illegible]
طور و منوچهر مقابل ... بعد از گرم نمودن میدان کلثم نبیره
کرگر را بمیدان تاخت ... از منوچهر مرد خواست ولیعهد فرمود که برود
در میدان که امیر ... تاخت و سر راه به کلثم گرفت بعد از نیزه بازی
عمود ... کلثم مرد خواست امیر ... [illegible]
... زخمدار شد ... [illegible]
زخمدار شده او را هم ... که سپاه عرب بی اختیار ریخته در میدان کلثم
محاصره کردند جنگ مغلوبه شد تا غروب آفتاب جنگ بود از دو جانب
... [illegible] ... روز دیگر نقش ... روز سوم ...
... کلثم ... بمیدان تاخت از منوچهر ... [illegible]
... امیر کاوه ... بهرام و قارن زخمدار شده که سپاه ...
اختیار ریخته در میدان کلثم را محاصره نمودند از دو جانب جنگ مغلوبه
تا غروب آفتاب جنگ بود روز دیگر کلثم بمیدان آمد مرد خواست امیر
خواست بمیدان ... که شاه طور اشاره کرد جنگ مغلوبه شد سپاه
شکست خورد تنها امیر کاوه با عمود گاو سر ... خود ... [illegible]
سپاه ایران و منوچهر ... زخمدار ... میکند ... [illegible]
سپاه کوه امیر کاوه هفت ... دست کرد منوچهر ... [illegible]
... سه ... هر کدام ... [illegible]
در ... که طور ... [illegible]

بالکلام

و کلاسم و ایرویه و سنگ با سپاه قیامت اثر رسیدند عقب پل سیاه کوه فرود
آمدند چنانچه که پاس از شب گذشت طبل یورش زدند روز دیگر هفت لشکر را بکوه
آن شب سپاه تمامت در مناجات بودند نزد [illegible] دل سر امیر گاوه در هفت
لشکر میگردید و دلداری میداد در سر در دل آفتاب شاه طور و شاه سلم
با سپاه سوار شدند کلاسم داخل لشکر زد و سپر بر پنجه شمشیر از نیام کشیده از
جلو سپاه طور و سلم آمد بجانب لشکر سیاه کوه که از دو بطدره سیاه کوه صدای
طبل بلند شد کورنگ شاه و طورک با دوازده هزار ابطال رسیدند از دره
بیرون آمدند چنانچه شاه طور تعجب کنان از آنجا احکام سواران روانه نمودند به کلسم
فرمودند که جرکت امداد جهت ایرانیان رسید
صاحب مخزن خبر میدهد که کورنگ شاه از مرکب بزیر آمد امیر گاوه از لشکر
دو پیر بزیر برابر کورنگ و طورک گزینش کرد روزنامه جنگ را بایشان داد
…و کرشن سپاه از ابطال را در پای لشکر اول صف آرائی نمود کورنگ و فرز
…ت طورک و امیر گاوه از لشکر بالا آمدند در مقابل منوچهر تعظیم نمودند منو
…ورنگ برادر برگرفت با هم به صحبت درآمدند کورنگ به منوچهر گفت ای جرم
…من مرا گوش کن باد و عموی خود صلح کن بگذار از جانبین خونها ریخته شود
…سلم از غضب کاری کردند پدر تو ایرج را کشته اگر ایرج برقرار میبود
…ها هم برادر بود [illegible] تقصیر است که ایشان نادم شده اند منوچهر فرز
…جواب کورنگ شاه داد که ای خان آیلم پدر من ایرج و سلم و طور در سر
…در بودند و فرزندان شاه فریدون بجا شنه [illegible] از خون پدر نگذشتم
…شاه فریدون از خون ایرج نمیگذارد دست خط بمن داده است و
…ه مامور میباشم که سر طور و سلم را به نزد فر روانه کنم هرچه گفتم کورنگ شاه
…کار بکنیم که فریدون شاه از گناه طور و سلم درگذرد اگر نگذرد شتر جنگ
…ل خود میکنیم روز کرد با امیر گاوه گفت فریدون سخن کار قرار قبول میکنه

چرا که این تا بیخ ایران

چرا که این تا بیخ ایران از طور و ان خون ریخته شود امیر گاوه گفت جناب
کورنگ شاه هیچ کس از [illegible] ده که [illegible] سر خود را کف دست گرفته
ایم با خون خود بازی میکنیم گفت شاه فریدون دست از عیال خود برداشته
ایم در سرا و کار جان فدا میکنیم اگر باشند دیگران آماده خود بودیم خوب
بود از سخنان گاوه کورنگ رنجیده که تیغ ما آماده خود راهیم حال در شب میکنیم
که به اینها آماده خور شتیم [illegible] کورنگ شاه نامه نوشت داد به یکی از اهل
زابل [illegible] شاه طور روانه کرد فرستاده بنزد شاه طور رانامه را داد
طور و سلم دیدند کورنگ نوشته است که دست از این خون ریختن بردارید برادر
برادر بروید بیارگاه ایران با آهنگ مرکب فریدون را بکردن [illegible] ازگناه
[illegible] بدرگذرد شاه طور را اگر که شما [illegible] گفت برو بکورنگ بگو اگر
فریدون از [illegible] گذاشتیم [illegible] تا پدر ما [illegible] فریدون و برادر زاده ما منوچهر
و گاوه را سر از بدن جدا نکنیم دست بر نمیداریم آن زابل با گوش برده مراجعت
کرد و در لشکر آنچه شنیده بود بعرض رسانید منوچهر فرمود جناب کورنگ
دیدی [illegible] کورنگ شاه لب را به دندان [illegible] گفت [illegible]
آماده خور هستم نه کار به فریدون دارم نه کار بسلم و طور قهر کرد سوار شد رفت
آسمان کرد و در هانگاه طی کرد
بشنو از منوچهر دیر کورنگ شاه رفت اشک منوچهر از [illegible] طورک کوه [illegible]
[illegible] قهر کرد رفت خیر تا جان در بدن دارم جان نثار منوچهر [illegible]
شمشیر جدا [illegible] کرد و گفت اگر جای [illegible] باشد [illegible] در حق شما اهل
بیایم که دیگران حسرت برند با هم طورک از لشکر نیز راه دید کلثم [illegible]
بجانب لشکر ایران [illegible] طورک خانه [illegible] که کوه [illegible] بلرزه در آمد گفت
[illegible] تو [illegible] فرمود [illegible] مقابل کلثم رفت کلثم [illegible]
پسر طورک [illegible] عمود [illegible] طورک [illegible]
طورک [illegible] قد و قامت کلثم را برابر دست [illegible] زبان [illegible]

یکبار دیگر بیرون ران بار دیگر او را ایت گرفت مانند گرداب کلیم را دید که تمام از کرده
طور و سلم و ترکان کینه شد منوچهر و ایران و سپاه تات از تمامی کلاه خود با هوا
تراخشند سوار هر کیان شده از لشکر بر آمدند طور که سوار شده با قبادکرشس و
سپاه زابل زدند لشکر سلم و طور که منوچهر فرمود طور که را دریا به سپاه ایران
از جا در آمدند منوچهر در حمله به رسید شده طور با شمشیر فرق طور را دو نیم طور و سلم
با ترکان را سرنگون کرد و سپاه طوران شکست خورده سپاه تات تا به قزل از
آب اترک ترکان را شکست داد و تعاقب نموده برگشته با دل خاک ایران
در خیمه و خرگاه خود طور که با سپاه زابل بعد از ده هزار سر از طوراییان به نیزه زدند
و از ده هزار اسیر از ایشان آوردند مقابل منوچهر تعظیم نمودند منوچهر بجهت طور
و قباد کرشس بزم چید روز دیگر منوچهر فتح نامه طور که را با سرهای ایران بیارند
شاه فریدون فرستاد فریدون امر کرد سرها را به کنگره های شهر آویختند اسیران آزاد کردن
[illegible] نامه نوشت با حکم خواجه و شیروی و توشان جهت طور که روانه نمود
[illegible] از منوچهر در سرحد طوران در سراپرده جمشیدی قرار گرفته طور که و قباد و امیر
[illegible] با سه فرزندش و سه هم خاک و سران سپاه عرب و عراق و زابل و فارس
[illegible] سپاه قرار گرفته آمدن خوشنشینی که قاصد شاه وارد شده در سراپرده آمده
[illegible] را با خلعت‌ها در مقابل منوچهر نهاده و به جهت ایران نامه را بخطیب داد با واز
[illegible] انداز و چنین نوشته است از منوچهر از طور و سلم که ستم فرزندان خویش
[illegible] پادشاه را به زودی روانه کنی ما زودتر نیست پادشاهی برگرد و سلطنت قرار کرد
[illegible] هم طور است مگر ایرج بیگناه که چه تقصیر کرده بود در حق ایشان که او را کشتند
[illegible] شاه مارا مکافات قدر کرد رفت در اسلام کردن در حق طور که به او اهتمام
[illegible] ز طول اور کردم لکشر مواجب الماس طور که و دو ما و تیشان شاه را بجا آورد
[illegible] آنچه شیشه شیرازی بر کرسی حکم را گرفت قباد کرشس خلعت پوشیده ایران هم
[illegible] پوشید بزم عیش چید بعد چند کلام از زابل بشنو
[illegible] چند نفر از ترکان سر به انجمن خاک از ماوراء نمود در شهر زابل خبر
کشته دانسته ترکان

کشته دانسته ترکان زابل نشسته مراجعت نمودند طلیعه سپه خبر داده که ترکان
زابل نشسته کو با رفته اند و در اردوی منوچهر سر به خوشنگ کرده با جمعیت خود و
فرزندانش کهزاد و بهزاد از قلعه بیرون آمدند خرخی زابل را جا به جا زنان کو
رنگ خورشید امر کرد در اندرون زابل را لبته آب در خندق ریخته نامه جهت
کهراش نوشت که ما را امداد کن که ما هم جواب سیستان نوشت که ما را دریاب
نامه دیگر روانه سرحد طوران نمود جهت فرزندش طور که قاصد سرحد مرکب
تیاخت قدری راه طی کرد رسید در شکارگاه دید شم سوار با کره کوه رخ
شکار کرده غلامان آتش افروخته اند کباب میکنند چشم شم سوار بکباب آرامش
کرد کب تیا زد امر کرد او را آوردند فرمود بگو چه عرض کرد اهل زابل چهم
پادشاه زن کو رنگ شده نامه داده است که بفرزندش طور که برسانم شم سوار
نامه را گرفت ملاحظه کرد داد بیا با خورد و بسیار خوب مرحبا بهرام جاما را نامه را
گرفت روانه شد بیابان سرحد اما شم سوار که از مضمون نامه مطلع شده دیگر سر [illegible]
کباب میل نکرد و سوار مرکب بادپیما شده به سپاه امر کرد که شما از عقب بیایید [illegible]
یکه و تنها بیابان روانه شد بطرف زابل رسید سر دوراه کابل و زابل [illegible]
راه کابل بطرف زابل میرود اول رفت رسید از کی می آید قاصد [illegible]
شم سوار نامه او را او را دید کهراش شاه کابل به سپه نوشته است که شما [illegible]
فرستادم زن کو رنگ برخیز نوشت و را امداد کن سپاه روانه زابل کن تا [illegible]
شم نه امداد میکنیم نه سپاه حاضر داریم اینقدر ول نامه را در منزل نهاد انتقاصه
روانه زابل شد قاصد والی سیستان را دید که همان نوع نوشته بود که [illegible]
نه امداد میکنیم و نه الیزم شم امداد میکنیم شم سوار انتقاصه را الهم گشت [illegible]
از جانب زابل یار با صدای بگوش آن پهلوان رسید پیاده شد [illegible]
را بر زمین گذاشت دید از زابل صدای طبل یورش و آواز سوار [illegible]
از زابل شنید سرنه با دو فرزندش کهزاد و بهزاد با سپاه کابل و سیستان
زابل

زابل را محاصره کردند زن گورنگ با لباس مردانه بر در دروازه قرار گرفت
در بر چیا و فا کریز لها از شش سینه و جبه بان تیر در مقابل نهاده اند سر بر داخل را
بر گردد که از خندق چیتی کنند دروازه را با عمود خرد افکنند زن گورنگ گفت که
در زابل کس نیست عرض کردند شیداسب در زابل است و چه بانو شیداسب
[illegible] با شش هزار کس کمک سر نوروز روانه کرد سر برا از خاک فرزند دار شورش گهزاد
را پیران فرستاد با شیداسب روبرو شد بر گهزاد رشید اسب را گرفت بر زبانی
زود نعل بت شش هزار از ایشان کشته شد در بر سر نام کرد جلو سراپرده خود شش
وان سر با مخومه شیداسب را ابدار زده مقابل اهل زابل او را تیرباران
کرد زن گورنگ با اهل زابل که شیداسب زاری نمودند چشم که شب بود سر
امر کرد طبل یورش زدند که روز دیگر یورش بر زابل بیاورد
بشنو از سام سوار پای از اسب کشته رسید در کنار رخنه زابل از خندق چیتی
[illegible] بگاب دروازه زن گورنگ فریاد کنید [illegible] میباشی که با تیر سینه اترا
[illegible] میکنم سام سوار را گفت پا بچه جان نمیخواهم از طور فرزند زاده است در دروازه
[illegible] داخل شوم زن گورنگ گفت تا تقاص خون شیداسب را نمانگیرم
[illegible] است [illegible] سام سوار گفت پا بچه جان پس [illegible] کم [illegible]
[illegible] وقت زن گورنگ جهت فرزند زاده اش طعام و شراب [illegible]
از سر دروازه سرازیر کرد سام شراب طعام خورد [illegible] راحت کرد و سپر
[illegible] رفت در سر زدن آفتاب سام سوار [illegible] سپاهی [illegible]
[illegible] از خندق چیتی کرد [illegible] دشت [illegible] سپاهی [illegible]
[illegible] جانب [illegible] از سراپرده بیرون آمد با گهزاد و بهزاد و فرزند [illegible]
[illegible] گهزاد شاه که با سوار شد که یورش [illegible] زابل چشم ایشان به
[illegible] که با سپاهی در کنار رخنه [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] سبب [illegible] اهل زابل ندانستند که کابل و سیستان [illegible]

بهار شکسته تمام جوهر [illegible]

بهار شکسته تمام چو صور بهار البته اند سام سوار بود رعد آسا کشید که ای [illegible] وقت
زابل را از دوران خالی باید بر اهل زابل قیاس زابل آل [illegible] دست جام
به [illegible] و بازو دارد که بهزاد [illegible] تاخت آورد در میدان [illegible] و عمود سام
سوار پنج زخم بهزاد از دو طایفه عرب [illegible] گهزاد [illegible] تاخت در میدان سام
سوار نیزه از کف او بیرون کرد هفت زخم بگهزاد و زد او را [illegible] که سر نیزه
کرد پاره [illegible] میدان [illegible] نیزه و عمود [illegible] ساخته [illegible] پیاده شد [illegible]
سام سوار [illegible] تاخت [illegible] دست علم ساخت [illegible] زد [illegible] را از [illegible]
[illegible] سوار [illegible] خود را زد [illegible] مقاومت [illegible]
رو بهزیمت نهادند سام سوار با فتح و نصرت با سپاهی برگشته سر بسیار و اسیر زیاد
طایفه عرب آوردند که [illegible] دشت [illegible] طور [illegible] با سپاه از سرحد طوران
رسیده [illegible] فرزند [illegible] سام را در [illegible] نعش شیداسب بر داشته با
[illegible] زابل [illegible] نعش را [illegible] لشکر را [illegible]
کاهل زابل بالا باز گشته
خبر [illegible] از [illegible] گهزاد [illegible] که [illegible] زاده [illegible]
[illegible] گهزاد و بهزاد [illegible] تعلقه [illegible] نموده [illegible] فرزند
از [illegible] بهزاد [illegible] بود [illegible] تا [illegible] سوار [illegible] حرام زاده
کشته شدن [illegible] گفت [illegible] خون [illegible] دو رمال [illegible]
[illegible] را [illegible] گهزاد [illegible] گهزاد گفت [illegible] فرزند [illegible] حال
[illegible] وقت [illegible] تو را با خود خواهیم برد [illegible] عراده [illegible]
[illegible] کار [illegible] فرستاده [illegible] میان [illegible]
[illegible] کوه پاره [illegible] که [illegible] لشکر را [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] الحاصل خبر [illegible] زابل [illegible]

سام سوار

سم سوار بیت یازده ساله شد روزی که با قیام گرشت بنگار دیده نه شیر و پلنگ دد
کو رفر و آهو نگار میکند زابل را بکند از سرحد ایران و طوران بشنید
شاه طور و شاه سلم نامه با طراف فرستاده سپاه بسیار جمع نمو
نموده آمدند در کنار رود خانه عقیق نگار روا رود سراپرده و خرگاه خود ستر بند در
مقابل اردوی منوچهر زده و آمدند روز دیگر قاصدی رسید نامه بدست شاه طور
داد خوانده فرستاده بود رزم کش با هشت هزار سپاه بامداد رسید طور و سلم او را
را با استقبال روانه نمودند ارزم پیل تن کش نیز وارد شد قاصد دیگر رسید نامه داد بر
شاه طور دید نوشته پیل سم خزره خاک با پنجاه هزار کس بامداد و رسید بانه ایر پیر
خلعت و شمشیر بر داد او را داد و گردند شاه طور دید هیلم خزره چشناغر با فوج دلاور
و همه سپه سالار شاه داد جاسوس خبر بمنوچهر رسانید که هیلم خزره خاک با رزم
پیل تن کش نیز بامداد رسید شاه طور آمده اند منوچهر بحاتم نامه بزابل فرستاد
اردوی سلم و طور صدای طبل جنگ بلند شد منوچهر فرمود جواب زدند روز دیگر
و سلم و منوچهر در مقابل یکدیگر صف آرائی نمودند حسب الامر شاه طور رزم
بمیدان آمد از ایرانیان مبارز خواست منوچهر فرمود که برود در میدان
سپاه عرب امیر قرتاز تازی تافت در میدان بدست رزم زخمدار شد
گاز تازی تافت او در زخمدار شد بعد از آن زخمدار شد بهرام امیر کاوه
شد رزم کش یا مرد خواست که زنده ارشد امیر کاوه قارن پیش دل از
بهر رخصت گرفت تافت در میدان مقابل رزم کش نیز بعد از نیزه و عمود
هر دو پاره شد زره و زیر بکلاه یکدیگر زدند غروب آفتاب قارن شیر دل
تافت رزم کش نیز را بر دست علم کرد چرخ زنان آمد در مقابل منوچهر
انداز بر زمین یکپاره پیران او را بار دیگر سر را بدست گرفت که بالو را از
ربه دو پاره نعش رزم را کجاست طور و سلم انداخت از آن شاه طور برای طبل
رجعت زدند پیل سم خزره گفت اگر شاه طور امر کند فردا الحیه خون رزم کش بیا بلایا

بر منوچهر بیا در ام که در دل شما بازگویید از منوچهر بشنو با امیر کاوه و سالاران
وارد سراپرده شد منوچهر شمشیر جواهر نگار رخور را لقارن بخشیده غنی کرد
کی نموده قارن بگیرید امیر قارن سطح رزم زن وا را به خلعت آن فاخر سرا
فراز نموده که از اردوی طور بانیان صدای طبل جنگ بلند شد منوچهر فرمود جواب
زدند آن شب گذشت روز دیگر ترک و تاتار مقابل هم صف آرائی نمودند که پیل
سم خزره مقابل شاه ترک تعظیم نمود اذن میدان گرفت شاه طور اذن داد
پیل سم گرگ را در میدان تافت و مرد خواست شاه و تاتار منوچهر فرمود یکی برود در
میدان امیر قارن رزم زن تافت آمد در میدان پیل سم او را زخم زد قارن
را برید امیر مردار تافت او در پیل سم با عمود کنف را شکست هم خاک را برده باز
مرد خواست که امیر کاوه تافت در میدان یکزخم گاوه به پیل سم زد او هم یکزخم
گاوه زد جنگ مغلوبه شد شکست بر سپاه ایران افتاد امیر کاوه با عمود گاوی با سپاه
ایران و منوچهر را محافظت نماید تا سپاه طور و سلم نزدیک میشوند امیر کاوه جلو
میکرد تا سپاه ایران دور میشوند باز کاوه خود را به لشکر ایران میرساند الحاصل نمود
امیر کاوه با ایران و سپاه ایران رسیدند سپاه کوه هفت سنگر بستند سنگر اول
سنگر دوم بهرام سنگر سیم قارن سنگر را هم بستند سایر مردار
قرتاز و امیر کاوه زدار منوچهر را در سنگر هفتم قرار داد و سپاه ایران هفت
شدند در هفت سنگر تیر با در جنگ نهان در گرفته امیر کاوه در هفت
میکرد و دلاوران میدید که شاه طور و شاه سلم و پیل سم خزره و ایروس
قیامت اثر رسیدند در مقابل سپاه کوه فرود آمدند غروب آفتاب بود پیل سم
که اگر شاه طور بفرماید طبل یورش بزنند فردا صبح شود و فرا یورش سنگرها بیاورم
نفر از ایران ایرانیان را زنده نگذارم از سپاه طور و سلم صدای طبل
بلند شد منوچهر و سپاه تا صبح که ایرانیان با شند در مناجات بودند
بشنو از قاصد منوچهر که رفت بجانب زابل و رسید رکاب سوار

نیک را مده بود و دیر چاپار را از جانب سرحد اشاره کرد او را اوردند نامه منوچهر را گرفت
خواند و دو دست چاپار فرمود طورک در زابل است خبر چه چاپار رفت نزد ابلق شم
سوار [illegible] گفت خبر زخم بیابان اردوی منوچهر شاه لشکر عقب من [illegible] باد و از ده
ساعت بجا بار [illegible] نزدیک [illegible] که رسیده بیابان سیاه کوه دیو منوچهر و ایرانیان هم
سنگر شده اند بان سنگر اول از [illegible] بیرامده برون سنگر قرار گرفت [illegible]
اهل سنگر اول باید کاوه خبر دادند که تحقیق باد و از ده ساعت نزدیک سنگر اول فرود آ
مده است ابر کاوه از سنگر هفتم [illegible] مقابل شم سوار [illegible] معلوم شد که فر
زند طورک است روز نامه جنگ را باد دادند خبر بمنوچهر رسید که شم سوار فرزند طو
رک امده است خرم شد در سر زدن افتاب طبل و سلم سوار شد سپاه طوران صف
ارا اینمودند بیل سم [illegible] مقابل شد طورک تعظیم نمود از کرز بیرامد [illegible]
[illegible] سپر دست ابر تیغ رو بسنگر بار روانه شد نزدیک سنگر اول رسید [illegible] ابر کاوه
[illegible] امر کند تیر بیارند که شم سوار خیره [illegible] حرام زاده [illegible] حریف تو منم بیل سم
شم سوار را دید حمله اورد از عمود و شمشیر او حاصل نشد بکشتی در امدند شم سوار
[illegible] سپاه شم سوار رسیدند باز از دو دره سپاه کوه صدای طبل بلند شد طورک
[illegible] ده هزار زابلی و طورانی جنگیده رسیدند طورک [illegible] شم سوار را [illegible]
[illegible] دیو بیک زابلی گفت برو شم سوار بگو اگر [illegible]
فرستاده خبر داد که شم سوار رفت و [illegible] بیل سم را بر سر دست علم کرد [illegible]
مقابل [illegible] برکوفت بر زمین مانند کرباس از هم درید که [illegible] شاه طورد
سلم براه منوچهر [illegible] ایران از سنگرها بیرامدند سپاه ایران سوار شدند
[illegible] از شم سوار [illegible] شم سوار و طورک و طوران جنگیده [illegible]
[illegible] جنگ مغلوب شد که منوچهر و ابر کاوه [illegible] و سپاه ایران از [illegible]
دیگر [illegible] سپاه طور و سلم جنگ در گرفت طورانیان شکست خوردند گردان ایران [illegible]
را از رود [illegible] تحقیق [illegible] نمودند شم سوار و طورک [illegible] اسیر [illegible]

طورانیان اوردند [illegible]

طورانیان اوردند منوچهر باتفاق [illegible] فرمود [illegible] شدند منوچهر [illegible]
قرار گرفت [illegible] طورک و فرزندش [illegible] ایران [illegible] را کشیدند شاه فرید
ون روانه نمود با فتح نامه شم بعد از چند روز از جانب [illegible] شم سوار خلعت
و شمشیر و حکم مراجب اوردند کابل را [illegible] مواجب ادا نموده [illegible] شم
سوار شد [illegible] شاه [illegible] سپاه زابل را هم خلعت انعام دادند
چند [illegible] از زابل [illegible] قلعه سر راه [illegible] زابل [illegible]
زابل [illegible] در قلعه [illegible]
سیستان و شهر کابل [illegible] زابل را [illegible]
روانه کنید نامه [illegible] که مدت [illegible] شاه کابل و والی سیستان رسید مراجب
[illegible] والی [illegible] زابل شد [illegible]
زابل [illegible] سپاه را [illegible] فرید
[illegible] قلعه [illegible] کوه دارد که سپاه کابل و سیستان امده اند که باید [illegible]
[illegible] از قلعه سرکوه امدند [illegible] در تخت گاه [illegible] باغ [illegible]
عشرت گاه دارند [illegible] که فرزند والی سیستان و شاه زا
ده مراجب کابل را [illegible] در تخت گاه بعیش مشغول شدند بعد از تخت گاه
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] زابل [illegible]
بقلعه سرکوه ذخیره نمودند [illegible]
[illegible]
[illegible]
با سپاه [illegible] نامه نوشت [illegible]
با روانه سرحد نمود [illegible] نامه دیگر [illegible]

کهرا

کهزاد نامه بجانب والی سیستان روانه کرد که ما را امداد کنید که کابل را
والی سیستان جواب داد که ما از فرزندان سام و اولاد ما همه داریم سپاه زابل همراهم
چاپاری که روانه سرحد شد در بین راه نامه را بطورک داد طورک در او دو [illegible]
خراب [illegible] بفرزندش شش هزار سوار فرمود تو از عقب بیا فراز رفتم بجانب زابل
بیاید در ریف راه چاپار را گرفت [illegible] نامه را گرفت دید نوشته است فرزند
اب در دست [illegible] که کهزاد [illegible] با فرزندش کک [illegible]
چاپید [illegible] طورک با دوازده هزار [illegible] با سرعت آمدند
بشنو از زابل زن کوهزاد بعد از روانه کردن نامه ها باز نان حرم کوهزاد
سوار [illegible] خود را از باغ زابل رسانید آب در خندق
انداخته دروازه را بسته از آنجانب کک [illegible] تا سه روز [illegible] را چاپید
[illegible] خود روانه کرد آمد در باغ کوهزاد [illegible] کوهزاد [illegible]
در [illegible] باغ را تمام کرد خراب کرد روانه زابل شد دید دروازه زابل را بسته
آب در خندق انداخته زن کوهزاد با لباس مردانه بر سر دروازه
دروازه قرار گرفته است در برج [illegible] قرار گرفته [illegible] از
[illegible] برخواست نعره زد که در دشت [illegible] صدایش چون رعد
[illegible] گفت زن کوهزاد [illegible] فرزند کهزاد [illegible]
[illegible] کهزاد [illegible] سوارات و
[illegible] با قدرت
[illegible] خود [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] از زابل [illegible]
[illegible] زن کوهزاد از کک [illegible] یک چشم او
[illegible] زد [illegible] تا برت
[illegible] ندارم [illegible] خواهی دید

کک از [illegible] زن کوهزاد

کک از [illegible] زن کوهزاد [illegible] قاه قاه خندید او گرد طبل [illegible] زندان [illegible]
داخل [illegible] در آورد [illegible] دیگر [illegible] از خندق [illegible] کرد [illegible] زن
کوهزاد اهل زابل تیر [illegible] کک از [illegible] کرد [illegible] دروازه [illegible]
فراز کرد که زن کوهزاد [illegible] نزدیک بود [illegible] کک در دروازه را [illegible]
خندق انداخت کهزاد [illegible] با سپاه [illegible] در
زابل [illegible] کک خراب [illegible] که از [illegible] کرد [illegible] دوازده [illegible]
[illegible] از ده هزار [illegible] نمایان شد اهل زابل [illegible]
[illegible] از زابل [illegible] طبل [illegible] کک [illegible]
[illegible] اهل زابل بر داشته از شهر بیرون
[illegible] از زابل [illegible]
[illegible] طورک [illegible] با سپاه رسیده دید گرد و غبار از زابل [illegible]
[illegible] کک [illegible] طورک [illegible] راه [illegible] کک گرفت [illegible]
[illegible] زندان [illegible] از [illegible] خود را [illegible]
[illegible] طورک نام در [illegible] کک [illegible]
[illegible] طورک [illegible] خود را [illegible] سپاه کک [illegible]
برخواست [illegible] از [illegible] کک از کوه بالا رفت زخم
[illegible] خود را [illegible] از آنجانب طورک [illegible] زخم [illegible]
[illegible] از [illegible] زاده [illegible] از دست
[illegible] طورک [illegible] یکوه کهزاد [illegible]
[illegible] طورک [illegible] کوه طورک [illegible]
[illegible] با سپاه [illegible] کوه [illegible]
خراب [illegible] طبل [illegible] لباس [illegible]
[illegible] با سپاه [illegible] یکوه باش [illegible]
[illegible] طورک [illegible] با سپاه خود [illegible]
[illegible] از جاده کوه بالا [illegible] کک [illegible]

بگذر ای پهلوان پسر رستم کهزاد و عمش نهراد و مهراب و ولی‌زاده و جمع دیگر را
گفت در کمین باشید که این شیر دل را بچنگ کمند بگیرید بعد از آن لنگ او گرد از
سر کوه جلو راه طورک ستد که کرده زده سنگ از نزدیکی و تصدیق زیاد تر
کم کنیم یک رکاب نمودند طور اثر جمشید از یک کوه به پیشرو رسانید الطورک که
واقف خود باش سنگ ابد طورک کوه سر را وارد نه گرفت سنگ را از سر
خود رد کرد تا رسید بسر کوه که لنگ و سپاهش نیز طورک را محاصره نمودند
آن شیر دل بجنگ مشغول شد طور اثر جمشید خواست بالا برود سنگ رها کردند که
چون زابلیان زخم شدند طور اثر جمشید برگشت لشکر از طورک برکوه جنگ میکند
که ناگاه باشد که از اطراف کمند ها انداخته قلعه‌ها کمند بر بال و بل
آن شیر دل بند شد خود کشیدند طورک را بچم کمند گرفته لنگ او گرد زنجیر کرد آن
بر بال و بال طورک نهادند در سر برج قلعه مقابل شهر زابل او کشیدند طور
اثر جمشید از یک کوه دید که طورک رفت سرکوه گرفتار شد اورا آویخته به
برج از آن جانب زن کور بکشد اهل زابل از دور دیدند طورک را در
برج قلعه بستند او بخت اند صدای شیون‌ها از اهل زابل بلند شد طورک از سر
برج نزابل نظر میکند دید از زابل گاه بعد دهم بر پا شده خیال کرد که باز
در زابل هجوم دیوبرش او در ره است [illegible] نبود داد زنجیر ها را
کرد آن پهلوان از سر برج قلعه حلق زمان سر از زیر شد اوستاد یک کوه و
[illegible] نوس جنگ خورد بسوی یکدیگر که چو اثر جمشید و سپاه زابل که بیان
[illegible] ره نمودند شیون کنان نعش طورک را برداشته روانه شهر شدند که
خواست از قلعه بزیر بیاید کهزاد گفت فرزند که مصلحت نیست بزیر بروی الی
حل جو اثر جمشید نعش طورک را ولد در زابل نمود زن کور کنند شاه خود را
بردن نعش فرزند انگشت کیو برسان کرد از زابل لوازم ماتم بر پا شد که
شش سوار با سپاهش رسیدند خود را برون نعش به انگشت خواست خود را بخنجر

هلاک سازد طور اثر جمشید

هلاک ساز طور اثر جمشید دست او را از کف نقیقه کرد الحال نعش طورک را بر چرخه
پلیان نهادند شش سوار اهل زابل را ساخته تا یکسال نگذارد بودند خود که طورک
در پایتخت رسید شاه فریدون بسیار گریست جهت شش سوار خلعت و شمشیر زر داد از گاد
جنگ کردن از سرحد طوران لشکر منوچهر و امیر کاده و سالاران ایران [illegible] طورک
را شنیده غم‌ها کرد شنید که جاسوس خبر داد منوچهر که شاه طور و شاه سلم با سپاه
بیشمار رسیدند ولیعهد ایران با سالاران به بلندی برآمده تماشا میکردند که طور
و سلم و ایردیبه و لشکر با سپاه بیحد رسیدند ولد در برابر ده شدند خوانش
از دو جانب صدای طبل جنگ بلند شد شاه طور و شاه سلم و لشکر انبوه
ایردیبه در برابر رده [illegible] بنوشته که جا بار رسید نامه به بت شاه طور داد که
رخام [illegible] با چهل هزار کس با مواد درین سنه طور و سلم ایردیبه را با تقابل
روانه نمودند رخام با [illegible] ارج قد ولد در برابر رده شاه طور شد جهت او
رزم چه طبل جنگ را با نام رخام زدند جاسوس خبر منوچهر داد که رخام خیره بر
ابراد شاه طور آمده [illegible] منوچهر نامه جهت زابل روانه کرد قاصد منوچهر که
قدری راه طی کرد رسید لشکرگاه زابل از قضا اطرد فرزند شش سوار در شکار
گاه بیاشد قاصد را دید نامه منوچهر را ملاحظه فرمود بقاصد فرمود شش
سوار در زابل است [illegible] نامه را بره قاصد رفت یک جانب زابل [illegible] اما
نامدار با سپاه زابل روانه سرحد طوران شدند
جنگ کردن از سرحد لشکر منوچهر با سپاه ایران [illegible] طور و سلم صف ا[illegible]
دند رخام خواست همه آن سپاه که از جانب ترکستان گرد شده [illegible]
هزار کس نمایان شد زیر سایه علم [illegible] مانند کوه پاره بود ده یکه را انشا [illegible]
پاره هزار [illegible] رسیدند نقابل شاه طور تعظیم کرد گفت [illegible]
از سمرقند آمده ام با [illegible] شاه طور خلعت و شمشیر بار داد [illegible] از شاه طور
رخصت گرفت بمیدان آمد نعره زد از ایرانیان مرد منوچهر فرمود یکی در میدان
[illegible] خوار بر درد ایرکاده خواست برود [illegible]
تافت

تاخت در وسط میدان عمرک با چوبه تفنگ کاذر را بکشت او را بر دو نیم باز
نوه عمرک علنه شد در امیر مرتاز عجم دیگر خاک از منوچهر رخصت طلبید تاخت
در میدان به شمشیر عمرک زخم داده تمام سالاران منوچهر به دست عمرک زخمدار شدند
بجز کاوه که جنگ مغلوبه شد منوچهر و سپاه ایران شکست خورده تا رسیدند به سیاه
کوه سنگر بستند شب بر سر دست امد که رضام و عمرک با طور و سلم رسیدند مقابل
سیاه کوه دیدند منوچهر و سپاه ایران در سیاه کوه سنگر بسته اند قرار نهادند که
چون صبح شود یورش سنگر بر نزدیکی صبح بود اول کاوه دید سوار از
دره سیاه کوه بیرون امد با چند نفر امد به جانب سنگر که انوشیروان از ترکیب بزرگ
امد بیرون سنگ که هر وقت طور کرد این درشتم سواران امد قرار دیگر فتنه انوار
هم قرار گفت که ای کاوه از سنگر چادر زیر امده حاکم در باب شما از کی جیا
شیه انوار فرمود منم فرزند شمشیر طور که این کوه شنیده نام اطورد است کاوه
دست اطورد را بوسید و دو نامه جنگ را بوعده رسانید اطورد فرمود در دست خوا
به شه ای کاوه برگشت بسنگر که منوچهر و ایران مژده داد که اطورد فرزند
شمشیر سوار قاصد را در نگهدار کاه دیده امده است با امداد منوچهر و ایران و
سپاه ایران از امدن اطورد خرم شدند در سر زمان افتاب سپاه اطورد رسیدند
[illegible] از جانب شاه طور و سلم در رضام نیزه و عمرک سوار کرد دیدند که دریب
[illegible] بر کرد را به جانب سنگر که اطورد چند جام شراب نوشیده دید از سپاه
[illegible] طور عمرک در جانب سنگر امد نوه اطورد علنه شد که تا یک
[illegible] بایست حریف تو منم عمرک به جانب اطورد حمله اورد بعد از عمود و شمشیر تلاش
کشتن در امده که اطورد تقه داشت عمرک را بر سر دست علم کرد بر زمین زد امر
کرد عمرک را از بخ کردند منوچهر و سپاه ایران از سالاران خود را بر اسلاک انداخته
خنده که از سپاه طور و سلم رضام امد به جانب اطورد گفت جوان چه کردی حال نشرا
بیت را بیم هم بعد از عمود و شمشیر زدند کار بر کله کله بر کیسه نه روز تلاش

کردند که انده وسط دره

کردند که از وسط دره سیاه کوه دشم سوار با سپاه زابل رسیدند ان هنگامه را دیدند
در پای سیاه کوه دیدم فرزند شیر را که با رضام تلاش میکند بیک سواران گفت بروید نزد من
بگو اگر از لحده بر نمی ای راکن تا من اول ان تمام کنم این سخن بگوش اطورد رسید قه قه
رضام نیزه را بر سر دست علم کرد چرخ زنان امد مقابل بدرش شم سوار او را که دید
بر زمین انداخت و رضام را از بخ کرد منوچهر و ایرکاوه و ایران خود را بر اسلاک انداخته
خنده از سنگر که زیر امده منوچهر چنین مرد را اطورد را بوسید اطورد عرض کرد که جت
یاری نکنید ان نامدار با سپاه خود زر تقلید سپاه طور و سلم علمداران نگون کرد
طور و سلم را شکست فاحش داد تا از اب عقیق نگارکه شنه اطورد با فتح و نصرت
مراجعت کرد و هزار از ده هزار سر از ترکان به نیزه زده شد مراجعت
کرد منوچهر اطورد را در اغوش کشیده تحتانی کرد و لعد را پرده جشن شد
منوچهر ان رفت قرار کرد شمشیر سوار با فرزندش اطورد و ایرکاوه با سه فرزندش
دسته خاک بر گرد سپاه قرار گرفته منوچهر جهت ایران بزم و عیش مشغول شدند
سه روز گذشت منوچهر فرمود تیغ نامه اطورد را نوشته باز فرمود ای اطورد فرصت
بده ایران را بجان گشت شاه بر سیاه در بام اطورد سواره شد عمرک و رضام را با کشته
دیدند با ایران و سرها بر داشته رو انه بابل گشته شدند فرشاه فریدون داد نشر
که فرزند شم سوار از سر صد سه فریدون از صومعه بزیر امد که اطورد وارد شهر شد
بقبل شد تعظیم کرد فریدون او را تحسین کرد امر کرد رضام و عمرک را از جان باز
شد اطورد بسیار خوشش امد ارکد شهر را اینی بسیشه قرش را بعقد اطورد
در اورد در همان شب زفاف انکرا اطورد در رحم قرش فریدون نطفه
کرشاسب بیل بسته گردید بعد از نه ماه ان طفل بوجود امد فریدون نیز نام
نام دو فرزاده اشراکرشاسب نهاد او روز بروز ان طفل نمو میکرد یک روزه
بیکا به یکیا به یک سال میکرد الی ضمن فریدون با اطورد شیر د مغیب و حکم جواب
فرمود اطورد از بابل گشت روانه زابل گردید چند کلوا از زابل بشنو که ز پیام فرزند

ردان

مردان زابلی رفته اند برجه باطایفه‌ی عرب ازکوه زیر امدند فوجهای جاه زن
کوه کنده خرشه دروازه را بسته اب در خندق انگنده نامه نوشت روانه برضه کرد
نامه بهشت شتم سولر رسید از منوچهر رخصت گرفت روانه زابل شد
لنبو از اطرد وقتی بزابل رسید دید که دروازه را خراب کرده ریخته اند در شهر
قتل و خراب میکنند اطرد پانزده زخم یکگرز زد ده زخم بهزاد و زخم بهزاد
زد لکه را انگشت داد خون مانند رود از اندامش جاری بود رسیده پا بکوه
چون لنبک از کوه بالا رفت گریخته در تکیه سرکوه زخمهای خود را انچه زده که
اطرد با فتح و نصرت وارد زابل شد گرد شتم سوار با سپاه رسیده و جابجا فرو
منزش اطرد را پرسید دانگر شد و در زابل سرهای سپاه کرد را بر جای سته
او گریخته وارد بارگاه کو رنجی شد او رکردن تا [illegible]
چند کلام از سرحد بشنو چون شاه طور از اطرد شکست خورده رفت نزدیک سهراب یا
خورد و ام جمع اور لشکر نمود شر کنامه بهشت او داده دیر کاکوی نبیره نوشته با
صد هزار کس از خوب زبان یاد او میام خیال جنگ با ایرانیان دارم طور
دسلم ایروبه را با خلعت و شمشیر و جواهر دیدیک باستقبال روانه نموده اند
دیه رفت کاکوی نبیره ضحاک را با دو ر طور و سلم با سپاه قیات اثر کرج
نمود خراهند کنایت سرحد ایران مقابل اراب منوچهر کنار رود عقیق
لنگر فرود امدند در قرارگاه فرود امدند روز سیم کاکو با هشتاد ارج تن تمام
مانند کوه پاره وارد سراپرده شاه طور کرده سپاهش فرود امدند کاکوی
نبیره ضحاک داخل شاه طور را گرفت عرض کرد قرمانم به دختر البته جادو
که در کوه خطا مقیم دارد و رعیت [illegible] سخن شما را اگر [illegible] میکنم ان
دو دختر از بهشت فرستادیم ام منوچهر و نریمه و زال تمام میکنم شاه طور نامه
نوشت داد بهشت فرزندش لنبک گفت میروی در تکه کوه خطا ام نامه را
بهشت البته جادو میدهی و دو دخترش را گرفته بیا کاکوی نبیره با درس
لنبک با ده هزار ترک تاتار روانه خطا کردید خبر یا دو دلاور که فرزند شاه

طورن ایم جادو ادرا

طوری ایم جادو اورا استقبال کرد لنبک نامه پدر را باو داد البته جادو
به دختر بش سپرد که درباره راه خود را به لنبک نشان بده که مایل کرد و الحق
لنبک ان دختر را از جا درگرفت در پهلو نشانید قصوری طی کرد در کنار
رودخانه فرود آمد دختر از لنبک آهو طلبید لنبک امر کرد حاضر نمودند دختر
لنبک را در خیمه خود بر دخت چند جام شراب نوشیده از دختر نقاب از صورت
خود برداشت چشم لنبک بر جمال دو دختر جا روا افتاد مایل شد دو دختر به
فرزند شاه طور گفت حیف باشد که تو را جبه کاکوی نبیره برای لنبک
گفت چکنم حکم پدر است باشد دختر گفت بر نامه نبوشت از برای من رت که دو دختر
با خوشحالی است خرمانده ام تا [illegible] شود اورا با درم [illegible] را از جلو بر دارد
تا انکه دختر تیر شود دفن اورا با درم تا [illegible] البته کاکو کشته شده خواهم
بود اگر هم کشته نشد زن مرد دیگر میکنم [illegible] لنبک روانه [illegible] دوازد
دو دختر را بعقد خود در اورد [illegible] جایف بود بهمان حالت
توقف کرد از کمر لنبک درهم دختر البته جادو نطفه افراسیاب بسته گردید
بامر لنبک همانجا را شهری ساخته نام انشهر را [illegible] دختر تا بعد از
نه ماه دیگر طفل لنبک از دو دختر جادو بوجود امد گرزان اورد کم طفل را
در کنار رودخانه بشوینه اتفاقا باب آب رودخانه طفل لنبک را برد
صدای شیون بلند شد لنبک رسید چه شده عرض کرد نه طفل را آب
برد فرزند شاه طور غلامان را [illegible] فرستاد لنبو از طفل آب رودخانه
برد اورا در آسیاب اسیابان دست در کرد طفل را در آورد دید
چشمهای کبود و دست و چپ او سرخ است خیال کرد که طفل مرده است
انداخت [illegible] کد غلامان لنبک رسیده [illegible]

میرد

پیرمرد حکایت را باز گفت غلامان نزد سگ آمدند دیدند طفل را از شیر پستان
نزده است او را برداشته به پیرمرد گفتیم با پادشاه بگو که طفل نزد سگ
انگشتها بگو دادم برای پادشاه‌زاده پشنگ انعام بتو بدهم مرد آسیابان طفل را
به نزد پشنگ آورد گفت در فراسیاب گرفتم برای دادم پشنگ هزار اشرفی به پیر
مرد داد و بغلامان هم انعام داد او را گرد شهر بدخشان ... نام آن
طفل را افراسیاب نهاد یعنی از فراسیاب پیدا شده او را به دایه سپرد دختر
پشنگ و دختر البته جادو زیادان طفل را تربیت داشته اختر شناس
سال طالع او را دید بسیار بلند است هفت اقلیم زیر نگین او خوا
هد بود خواهد در عالم خراب نگیت تا اینکه او را به معلم سپردند
شنیدند پشنگ شاه طور با شاه سلم و گاکوی نبیره و ... ایران
سپاه بزم چیده بودند که قاصد و رسید نامه پشنگ داد او بدست طور
دیو نوشته است آن ... رسیدم باری نکته البته جادو در فرش و جانه باز
بیار راست ... تاخت ... ساز گاکو بفرمایید منوچهر را تمام
کند ... دست او را میکردم شاه طور گفت پهلوان چه میگوید ...
کر بفرماید طبل جنگ بزنند صدای طبل جنگ بلند شد بگوش ایرانیان
رسید منوچهر خود جواب دادند روز دیگر ترک و تات در مقابل هم صف
آرایی نمودند بار شاه طور گاکو ترک در میدان تاخت نموده زد اسب
منوچهر در ... و لشکر ایران فرمود تا برود میدان سه هم ... جنگ
آمد به میدان زخم ارشد جنگ مغلوبه شد گرد ... ات ... رست ... از زم
... او زد دلیر ... بمیدان آمد از ایرانیان عمرو ... بار منوچهر
فرزند ایرگاه ... ران رزم زن ... هر یک یک آمدند ... گو
زخم دارشد جنگ مغلوبه شد روز دیگر گاکو طور و سلم منوچهر شکست دادند

ایضا قصه از سیاه کوه رودشه

این دفعه از سیاه کوه رودشه تا شاه کوه رسیدند هفت لشکر بسته منوچهر در لشکر
هفتم شد که قرار گرفت امیر ... امیر ... امیر ... امیر ... بهرام
بد ... هرکدام در یک قرار گرفته سپاه ایران هفت قسمت شدند در هفت لشکر
امیر گاوه ... در هفت لشکر یا ستم برداشته میکرد و دل داریت همه که گرد
شد شاه طور و شاه سلم و گاکوی نبیره با سپاه قیامت اثر رسیدند در مقابل شاه
کوه ... گاکو ... لشکر ... در لشکر اول امیر ... داد او کرد
که هزاران تیر ... گاکو ... معرکه نزدیک بود که لشکر اول
برسد ... دست ... ت که دوازده علم نشانه ... دد
هزار ... نمایان شد در ... علم ... شم سوار ... رسید
شاه کوه دید منوچهر لشکر شکست یک ... تیغ کشیده بجانب لشکر
... کنون شم سوار بلند شد ... گاکو گفت
... پهلوان ... سوار شد شم سوار ... قباد
گرشاسپ گرد سپاه را صف آرایی نمودند از یک جانب طور و سلم از
جانب دیگر منوچهر و سالاران ... گاکو با شم سوار ... از نیزه و
عمود تلاش ... در ... شم سوار ... تاخت
گاکو را ... را ... کلاه او را ... منوچهر ... ایر
از ... منوچهر ... شم سوار را ... شمشیر ... خود
... پوشید و ... پهلوان ... شم سوار ... گاکو را به نیزه زدند
سوار شد با منوچهر داد ایران و سپاه ایران زدند ... سپاه طور و سلم
... تا نزدیک ... با فتح و نصرت مراجعت نمودند و ارادوی
شه منوچهر ایران ... با فتح نامه شم سوار ... ایران ... دست

شاه

شاه فریدون روانه کرد از اینجا سیت خلعت شمشیر جهت شمسوار آورده
بشنو از شهر زابل اطرد رفته بود در باب گشت بعد از فرزندش گرشاسب خبر
به لگ داد که در زابل کریخت لگ نامه بنهاد کابل و سیستان روانه کرد دا
بی زواره با مراب که با سپاه آمده در پای قلعه سرنه لگ با هزار خود لهزاد و
بهزاد با سپاه بزیر آمده خرخر بار زابل راه چاسیه تمو خر بهرام کو زنگه دا
دنه زن کو زنگه تا دو جهت شمسوار روانه کرد دروازه زابل را بیت آب
در خندق ریخت لگ گفت هم کهزاد سعید از چاسیه خرخر با زابل آمد کابل شهر
بشنو زود کو از زن کو زنگه شاه خر گفتم بگید دختر زابا با جوان و قندر شراب
خر بده ندادت تا آخر فرزندت را به کشتی داد و بال آیده تا برکردم زن کرفته
به لگ دشنام داد لگ از روی غرده برخواست جنگی کرد با عمود دروازه را
خراب کرد ریخته در شهر خراب و قتل عام نمینه که شمسوار تاخته را در پای راه
دیده است رسید توه زود افتاده لگ دست نهاده دار کر رسیدم لگ را
کرد سیاهی حمله کشتند دست شمسوار تشنه که با تیغ تیوق اوزنه که لگ
نابک با شمشیر بگیرد شمسوار را قلم کرد از دل با دست چپ عماره بغل
مرکب را کشیده لگ از خود دور کرد و با شمشیر دست دیگر شمسوار را قلم کرد با عمود بر
فرق آن پهلوان زد که نعش شمسوار افتاد در وسط میدان لگ خواست
زابل را اسیر کند کهزاد گفت فرزند برابر است بیا برویم لگ مراجعت کرد و قلعه
سرکوه مراب و المار زاده رفته بکابل و سیستان
بشنو از زابل زن کو زنگه او کرد نعش شمسوار را کرم آورده تا گاه وردم از
زابل بیرون شد که اطرد با هزار و ده هزار زابل وارد زابل شد دید تمام شهر زابل
ویران شده است جز کشته شدن پدر را شنیده وارد حرم شد دید نعش شم
سوار را نهاده اند زنان شیون میکنند اطرد نامدار خود را بر روی نعش بر انداخت
خواست خود را هلاک کند مانع شد تر طور را نه جسد و تیار کرش نعش شمسوار را

بر فتحها رفته اطرد سپاه بیار قلعه لگ کشیده یورش بکوه برداشت لگ نابک ده سنگ
چه در پای او کرد حمله اطرد رها کرد خدا نام دار یک یک را بهر اوش سر گرفت جغت راه
کرد طور آنجا چشمه آب یار کوه دید لگ یک سنگ را گرد مانند کوه پاره که اگر با طرد بر
زنش میکند به شیپور رسانید کرد اتفاق باش اطرد صدای شیپور طور را شنیده بر
است کرد دید یک سنگ عظیم از سر کوه رها کرده آمد اگر رسد نرمش میکند از
گاه بالا رفته نزدیک سر کوه است مراجعت کرده آمد به نیه کوه دخت گاه خود را
بکوشه کشید سنگ تا کمان رفت در وسط دره اطرد دید از کثرت سنگها
کردن لگ نترسید و با یاری کوه خود را بقلعه رسانید آمد در پای کوه طور گفت بهوکم
این نوع نمیشود لگ را تمام کرد اگر بیت یار کنید وقتی که لگ بزیر آمد او را علاج
کنید اطرد با طور و تیاد با سپاه آمده در زابل خدا یکی را است خشم بخواد از شم
سوار مشغول شد نه جز کشته شدن شمسوار بیا دلیت رسید شاه فریدون لرزید
شمسوار لوای آمد بیار کرد چند علم از سرچه لبتو شاه طرد شاه هم در سراپرده بار
دیسه شراب میرفته که لشکر سالار دشه شاه طور گفت فرزند و قرابه چادر
چه شه لشکر جفا کرد خم او را العقد خود در او در دم از آن در فرق یزدان پاک
خم فرزند کرامت کرده است نام او را افراسیاب نهاده آم شهر سیاه خسام کر
ناش به خشم حکایت در آن جا باشند شاه طور گفت فرزند تو از آن بخواهیت
چرا به من خبر دادی که از فرق سلطان ایران تو کم لشکر حکایت را بیان کرد کر
چه تو کاشه که فرمود العقد خود در او در دم شاه طور رفته افراسیاب را اورد در دید که
دستهای او و جایش او ماشه فوق سرخ بها سه باز افراسیاب را اداد برادر شهر
بر خاک او در طور و سم در سراپرده قرار گرفته بود که تخت دارد شاه با افتخار
ارجاع قد مقابل است اطرد لگ اینه وصف کرد وقت چاچ کمانداران هم زه چاچ کمان ساز
هتم کمان خواه میسازم ده هزار انبار شد کمان قرب بیست از اشرف که تیر از کمان

قطا زود یک کمان خواجه شاه طور زد و یک شاه کم داد یک به پشنگ داد و یک
با پرویه داد ایلخانی تان که نزد بود تیرش خطا نبرد و شاه طور امر کرد هر یک
ده هزار اشرفی قیمت ان کمانها را دادند گفت ای چاچ باید سالی هزار کمان
[illegible] ده هزار فرجی انها بیاوری چاچ کمان سازی قبول کرد و گفت باید سر
کوهی قلعه بسازم که [illegible] نزدیک باشم شاه طور با پرویه امر کرد با چاچ
کمان [illegible] که خوانات جهت او قلعه بسازی امر پرویه با چاچ روانه
شدند در [illegible] شهرها سر کوهی بلند که اطراف او صاف بود غیر از یک راه
راه دیگر نداشت چشمه ای سر ان کوه بود چاچ در قله ان کوه قلعه محکم ساخت
گفت ای پرویه شاه طور [illegible] که سالی صد هزار کمان فرجی و ده هزار کمان
خاصه میدهم التزام [illegible] امر پرویه مراجعت کرد انچه شده بود شاه طور بیان
کرد چند گاه از [illegible] منوچهر [illegible] ایرج با این فریدون [illegible] منوچهر بخت
قرار گرفته امیر کاوه و فرزندان [illegible] قرار گرفته اند که [illegible]
نقابدار عیار [illegible] در دشت [illegible] عرض کرد [illegible]
سراپرده را خلوت کنند منوچهر امر [illegible] نمودند ان شخص نقاب از چهره
برداشت منوچهر دید ان شخص کبود چشم موزرد [illegible] تازه [illegible]
او نشسته است [illegible] عرض کرد [illegible] چاچ کمان
ساز هستم [illegible] شاه طور [illegible] فریدون [illegible]
در ترکستان قلعه ساخته که سالی صد هزار کمان فرجی و ده هزار کمان خاصه
صد [illegible] خاصه [illegible] شاه طور [illegible] خاصیت
کمانها این است که [illegible] نمیتواند [illegible] تیرش [illegible]
خطا نمیرود [illegible] انکه ترکان ندانستند نقاب بچهره افکنده ام [illegible]
شاه منوچهر فرمود [illegible] کمان [illegible] عرض کرد [illegible] از [illegible]
ترکمان [illegible] کمان خاصه [illegible] منوچهر داد دیگر با امیر کاوه

سه دانه پسر زن کاوه

سه دانه پسر زن کاوه داد و سه دانه به [illegible] ضحاک داد و منوچهر فرمود از صندوق
خانه قیمت کمانها را دادند بعد منوچهر با امیر کاوه فرمود با ترکستان [illegible]
خود [illegible] خوانات از ایران بجهت او قلعه بساز امیر کاوه با [illegible] روانه شد
رسید [illegible] کوه [illegible] گفت باید سر ان کوه قلعه بسازی که به
خانه [illegible] نزدیک باشد [illegible] امیر کاوه [illegible] از ایران منوچهر رسید
منوچهر [illegible] کاوه نوشته [illegible] تنگ شده ام از او
[illegible] کار [illegible] جواب نوشت [illegible] قلعه [illegible]
[illegible]
چه [illegible] نامه منوچهر رسید امیر کاوه [illegible] قلعه از جهت [illegible]
که سالی صد هزار کمان فرجی و ده هزار کمان خاصه [illegible] امیر کاوه مراجعت کرد
امیر کاوه مراجعت کرد [illegible] منوچهر اهل ایران و طوران [illegible] چاچ [illegible]
[illegible] نامه [illegible] چاچ نوشت که [illegible] در ایران قلعه ساختم [illegible]
در جواب [illegible] نوشت [illegible] سال در قلعه [illegible]
بیاوریم [illegible] چند کلمه از زبان [illegible] شنو [illegible] ضحاک در
زندان [illegible] نامه [illegible] نوشته [illegible] زندان نزدیک [illegible]
[illegible]
را با جمع ایران از زندان [illegible]
[illegible] متفق قرار داد [illegible] سوال
[illegible] طلب کرده [illegible]
[illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]

و جواب

در خواب نمودند باز رفته کلید کردند شنیدن از شاه عادل فریدون در حوصله نشست
بزرگ چهار روز بر مقرب آمدند در حضور عرض کردند این شهریار [illegible] که عمرک و رهام از
سیر گرفته اند [illegible] دارد ام چند مرکب برده اند در بیرون [illegible] قلعه ابرکاوه
را خراب کرده ام [illegible] در قلعه بود [illegible] فریدون نامه نوشت از جهت
ابرکاوه روانه [illegible] شنیدن از سر عقد ایران منوچهر را برده با ابرکا
وه و سالاران [illegible] که تا صبح وارد شد نامه شاه را داد دید ابرکاوه
جنگ ملاحظه کرد [illegible] فرزند ارشد ابرقارن رزم [illegible] را طلب کرد منوچهر
[illegible] رهام و عمرک [illegible] قلعه ها را خراب کرده اند [illegible]
سال [illegible] قلعه را [illegible] ایشان را گرفته در بند
کن [illegible] حکم [illegible] ابرقارن با ده هزار [illegible] رسید
مقابل [illegible] فریدون شاه عادل [illegible] ابرقارن که
قلعه [illegible] ابرقارن [illegible] مراجعت کرد [illegible] بیرون [illegible]
قلعه [illegible] روزی ابرقارن [illegible] دروازه قلعه قرار گرفته بود [illegible]
در مقابل قلعه چاهی بود که خلق از آن چاه آب [illegible] سنگ [illegible]
سر آن چاه است [illegible] سنگ [illegible] آب [illegible]
را سر چاه [illegible] ناگاه ابرقارن دید دو [illegible]
دارد از جانب [illegible] سر آن چاه [illegible]
[illegible] چاه [illegible] روانه شد ابرقارن فرستاد [illegible] دو دختر را آ
ورده آن دو دختر را العقد خود درآورد قلعه [illegible]
[illegible] ابرقارن [illegible] دو دختر [illegible]
بسته شد ابرقارن در قلعه عیش میکند [illegible] عمرک [illegible] رهام [illegible]
[illegible] ابرقارن [illegible]
[illegible] ابرقارن را گرفت

[illegible]

[illegible] قارن گرفتار شد [illegible] از یک طرف گرفت تا
[illegible] رهام و عمرک قارن را با [illegible] برداشته بجانب [illegible]
قور روانه شد [illegible] فریدون رسید نامه نوشت [illegible] منوچهر روانه
کرد نامه شاه [illegible] ابرکاوه رسید دید فرزندش قارن گرفتار شده [illegible]
[illegible] فرزند دیگرش بهرام را [illegible] روانه کرد که باز قلعه را [illegible]
بهرام رفت ابرکاوه از منوچهر [illegible] از جهت خلاص قارن [illegible]
[illegible] هزار [illegible] فرزندش را [illegible]
[illegible] ابرکاوه روانه شد [illegible] قارن را [illegible]
[illegible] رهام و عمرک [illegible]
[illegible] ابرکاوه [illegible] قارن را نجات داد [illegible] منوچهر [illegible]
[illegible] شنیدن از کمان رهام [illegible] رهام و عمرک
[illegible] رهام و عمرک رفته [illegible]
[illegible] ابرکاوه [illegible] فرزندش را [illegible] رهام و عمرک رفته [illegible]
[illegible] کرده [illegible] قلعه ساخته [illegible] قلعه ساخته
نام آن قلعه [illegible] رهام [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] رهام [illegible]
[illegible] رهام و عمرک [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] ابرکاوه [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] قلعه [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible] قارن [illegible]
رهام [illegible] قارن [illegible]
رهام [illegible] گفت

[illegible]

اگر نه از بیم جدا گشته ام کار نکرده ام که بهرام از زراخوا با شیر بادی نزدیک شد شیطان
شب به چهره دیو بیدار شد گفت ای بهرام اگر خواهی سرت فاش نشود زن را بکش
بهرام با خنجر زد به سینه زن که از قفس جان برآمد از دیو تسلیم کرد باز شیطان لعین
گفت طفل را هم بکش که سرت فاش نشود بهرام جهت طفل برادرم که آن
ماه گاو چنین است طفل قارزار آه بیران گرفت گریخت به دره کوه از قدرت
خدا در زیر کوه سر به هم کشید بهرام نزد میرا کو شیطان بوده مزد دزد از آن جهت
نام آن طفل را کو دزد میگویند الحاصل بهرام گاو را با طفل نزد به کاخ شاه
مراجعت کرد در قلعه نیز از یک غلام بهرام کسی دیگر از آن مطلب خبر داشت
آن غلام هم از آن رشک کرد بهرام قلعه ها ساخت روانه اردوی منوچهر شد
وقتی سپه به سرحد ایران رسید قارزار دید تعجب نمود **چند کلمه از طور و**
سلم بشنو با مردی گفته نکرد تیغ از دست خلعت و دشمن و جمعیتی چرار
برداشته نه سوداگران شبانه در خاک ایران رسید بکابل گرشاسب
گا پار را با سپاه برداشت رفت سیستان و دارا سیستان را برداشت رفت
به کابل زابل در باب قلعه سر به خاک و دارا سیستان رفت نزد گرگ شتر
و خلعت سپه سالاری او در [illegible] بواده نمت به نزد او رسید آمد با گرشاسب
و دارا روانه دفع لشکر شه نه عمر که در خاک را برداشت روانه از دو لشکر
خبر شاه طور و دارا که او [illegible] عمر که در خاک دگر گرشاسب و دارا سیستان
را او در دشت طور لشکر خویش را با استقبال فرستاد اش نزد دارا در سرا
پرده نموده طور به رسم زدن جاسوس دران او هم خبر منوچهر رسانیدند
از هر ترک و تاجیک صدای طبل جنگ بلند شد روز دیگر از دو جانب
صف آراستند لشکر گرشاسب کابا تاخت در میدان از ایرانیان هم
خواست به آغا [illegible] گاوه [illegible] زخم دار شد بهرام هم زخم دار شد در قارن
شاه کابل را زخم زد دارا هم در میدان [illegible] قارن زخم دار شد که

از آن [illegible]

که عمر گرگ سب تاخت در میدان قارزار زخم زد سر به هم خاک افتاد زخم دار شد
جنگ بشنو به شه منوچهر شکست خورد در رسید لشکر سیاه کوه دیو نه ترکان گرفته اند
رو در شه نه رسید پیش شکوه دیو هم باز طور و سلم ترکان گرفته اند شاه طور و
سلم و عمر که در خاک و تنگ سپاه ایران را برادر تا نزدیک یک پاس شب منوچهر و ایر
گاوه سپه سالار و ایران به زنهار با سپاه شکست خورده رسیده از شهر باب
گشت فریدون ریخته در شهر دروازه را بسته آب در خندق ریخته خبر شاه
فریدون دادند از صومعه فریدون آمد به دروازه قرار گرفت ای گاوه سپه
سالار دست منوچهر را بگیر فریدون به گاه هرکار را نه امانت که بدست خون
سپردی فریدون لیک و در عمارک در شهر کمانه از شایله [illegible] از دو اقرار داشت
کرد شه طور و سلم با سپاه قیامت اثر رسیده در مقابل لشکر خرگاه برسر پا
نموده در سراپرده قرار گرفته فریدون نامه نوشت بدست یک مرد آگاه داده
مقابل سراپرده طور و سلم برداشته بدست طور دادند دید فریدون نوشته است
ای فرزندان بی رحم برادر را تا [illegible] ای باب را کشته بس نیست حال سر در مقابل
یتیم او منوچهر نهاده اید من از گناه شما میگذرم بشرط آنکه صلح کنید این فتنه را اگر
ه نه پیغه شاه طور نامه [illegible] را در به جواب نوشت که فردا شهر را خراب کرده
ترکه [illegible] قرار هم تمام خواهم کرد چراکه در حق ما ظلم کردی [illegible]
کرد شهر [illegible] نامه را بدست [illegible] داده لاحظه کرد [illegible] ایشان [illegible] نفرین
در حق طور و سلم کرد آن شب گذشت روز دیگر [illegible] طور شاه سلم طبل
یورش زدند **بشنو از حرم شاه فریدون** در قرار داد شاه فرزند [illegible]
[illegible] نه ساله رسیده است در حرم کرد [illegible] ناگاه صدای طبل [illegible] ترکان
بگوشش رسید از گزند [illegible] سلم و طور را [illegible]
منوچهر [illegible]

رفت

رفت تا پای قلعه شاه فریدون عمود گاوسر نه صوح شاه فریدون را با یک رنگ جوش
باسنبر ج کار نهاده بود تیر انشیر بچه عمود را کشید و بردوش نهاد از حرم بیرون آمد
تا برج نحو شد و کمر شیر را گرفت پرتاب کرد و بالای بام از حرم در راه پایش دروازه
شهر روانه شد شاه فریدون و منوچهر و سالاران دیگر گرشاسب عمود را بر
بالای دوش نهاده در راه تا فریدون گفت فرزندم را امداد کرد اما شیربچه رسید
به دروازه دروازه بانان مانع شدند یک تیر را گشت فرار کردند قفل را شکسته در
دروازه را گشود بیک سمت آنکه از شهر بیرون آمد که از سپاه طور و سلم عمرکر جلو
رخام را بعقب او پرسش او درین باب شهر عمرکر از خندق جستن کرد امرار
مقابل دروازه که گرشاسب کمر او را گرفت سعی و تلاش کرد عمرکر را
بر زمین زد کله او را به رخام رسید انشیربچه با کلاه عمرکر چنان بر فرق رخام
زد که استخوانش پریشان شد نعش رخام و عمرکر افتاد در مقابل دروازه گرشا
سب از خندق جستن کرد یکباره سپاه روانه کردیم کمک مجبور بر گرشاسب
چنان در دشت سپاه بر نبا گرشاسب گرز برگه از زد که مدهوش کردید انشیر از راده
چرک و خون از گوش و دماغ و دهنش به از سر شد انشیربچه خیال کرد که که در
با عمود خود درانداد سپاه طور و سلم که شاه فریدون فرزندم بخواهد راحت
فرزندم ببر منوچهر داران ان شاه بیم تاج و کله خود کج بود آنکه سوار
شده تخته پل را انداخته با سپاه از شهر در آمد فرزند بخواهد گرشاسب را
ساسنین تمام ان شیربچه سوار شد با عمود جهان تیغ تا رزم مکنه با دست با خلاف
می اغ از رو طور آیان از ضرب دست گرشاسب شکست خورده رو بهزیمت
نهاد منوچهر و گرشاسب با سالاران و سپاه از تعاقب ترکان تا دیر
تا زر رودخانه تعقیب نگار ایشان نمود و کرد بسیار از ترکان انداختند گرشاسب
زخمی در آب رودخانه آب ایشان را برد شاه طور و سلم با سپاه شکست
خورده رو بهزیمت نهاد منوچهر و گرشاسب و ایران و سپاه ایران با فتح

دلنوش سرگشته دارد

دلنوش سرگشته دارم و فیض و خرگاه خود دارد و شد نه دلیع هیبت گرشاسب
بزم آراست ایران و سراسر را الغنیمت شاه فریدون روانه کرد شاه زال جهت
دو دختر زاده اش گرشاسب هیکل هوم با یار و شمشیر جواهر و خلعت و خود فرستاد
و دیو سیر را روانه سرحد کرد دلنوش هیکل را با دو مرصع انگشتری که سر برآورد کار از گواهی سلم
گرشاسب هیکل را با دو مرصع انگشتر ... را با کنز و خلعت شاه را ... سیمرغ
را برگرفت حتم نکرد از دفتر سنبه شنید الغنیه یا روز بند رخام نبره در قلعه سفید
می نوشته که او را خود او فرستاد رخام در باب گشت ... فرزند نه اطراد گشته شد
الغنیه یار رسید عمرکر چه شد عرض کرد ندانم گشته شد بهرت گرشاسب الغنیه یار
از قلعه بیرون آمد نباکرد اموال خلق را جاسبن و کوشید داغ خلق را بر میران
شاه فریدون در صومعه قرار گرفته است که ناگاه صدای شیپور قنبر شد در
جوع بریان و کوشش بریده عرض کردند ما از جانب ... دست خود میاتم
در قلعه سفید الغنیه یار انگیز خام ما را عریان کردند گوش ما را بریده گفته بفر
بیرون بگو که ... خون پدرم رخام آتش روشن کنم که از دشت چشم خورشید
را تیره و تار کند شاه فریدون نامه نوشته روانه زابل کرد که اطراد و سپاه
در باب تخت نامه با اطراد تمام دار رسید با طوران ... و قباد گرشسب و دوا
زده هزار از زابل آمد به پایتخت نزد فریدون با اطراد قلعه ... سر
سر الغنیه یار را از تن جدا کنم به هاذم اطراد روانه دیو سفید شد که
دیده بان سر قلعه خبر با الغنیه یار داد با ده هزار سپاه از قلعه بیرون آمد
مقابل اطراد صف آرا گردید و ... و قباد و بهرت الغنیه یار زخم دار
شد به اطراد تاخت در میدان ... از نیزه و عمود الغنیه یار بهرت اطراد از
جدا شد جنگ مغلوبه شد الغنیه یار گریخت در قلعه سرگرده سپاه
کشته و اسیر شد به اطراد با فتح و ... سراپرده شه ایران و سرکار را

در باب

[illegible] واقعات اطراد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] را پاره کرده در

[illegible] اراده [illegible] سوار اهل [illegible] با ما [illegible]

هم اکنون با تو جنگ میکنیم [illegible]

[illegible] دادر تقاضه روانه زابل کرده [illegible] نقده یاور در

[illegible] لک رسید دید نوشته است ما با تو پدرم هم [illegible] اطراد آ

[illegible] بعد او را نگاه داشته ام تو از قلعه برزین بیا زابل را

[illegible] تمام میکنیم بنوشت به نوشته ام میدانیم خبر [illegible]

[illegible] طوران [illegible] الحاصل لک نامه را خواند تازه

[illegible] سراغ [illegible] شده بود نامه [illegible]

سیستان نوشت از دو جانب سپاه [illegible] لک با [illegible] بهزاد و [illegible] هزار

از قلعه برزین [illegible] زابل را [illegible] در قلعه [illegible] زن [illegible]

شده خبر شد که لک برزین آمده است [illegible] نامه نوشت [illegible] روانه کرد نامه

رسید بشاه دید نوشته است [illegible] در مقابل داریم [illegible]

اطراد را در [illegible] گشت [illegible] فرموده ام لک از قلعه برزین آمده است عنقریب

زابل را خراب کنند [illegible] اطراد [illegible] لکر [illegible]

لک ها بگیرند همان ساعت شاه نامه نوشت [illegible] روانه کرد نامه

هم [illegible] نوشت که خود را از زابل برسان لک را تمام کن قلعه او را خراب

کن از آن جانب نامه شاه بدست اطراد رسید دید فرموده نوشته [illegible] ان

لک از قلعه برزین آمده خود را از زابل برسان که زنان زابل اسیر خواهند شد که

اطراد [illegible]

اطراد مرکب طلبیه [illegible] بنا و [illegible] پاره شد نهیب [illegible]

[illegible] حکم [illegible] فرقه [illegible] کرد [illegible] بود [illegible]

[illegible] فرمود [illegible] بادشاه [illegible] کرد [illegible]

شاه سپاه را برداشته [illegible] قزل عقب [illegible]

دوازده ساعت [illegible] باشد [illegible] میکنیم [illegible]

میکنیم [illegible] اطراد [illegible] دوازده ساعت [illegible]

زابل [illegible] اطراد سپاه را برداشت از جلو [illegible]

سه قزل عقب رفته **چند کلمه از زابل بشنو** لک [illegible] بعد از [illegible]

[illegible] با سپاه [illegible] مقابل خندق زابل [illegible] زن [illegible] در خندق [illegible]

[illegible] دروازه را [illegible] لباس [illegible] پوشیده [illegible]

[illegible] قرار گرفته است لک [illegible] زن [illegible] زابل [illegible]

[illegible] زن [illegible] داد [illegible] همراه [illegible]

[illegible] از خندق [illegible] دروازه را خراب [illegible] زن [illegible] لک [illegible]

دروازه را [illegible] خندق [illegible] بهزاد [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] زابل خراب [illegible] اطراد رسید اهل زابل [illegible]

لک [illegible] اطراد بهزاد [illegible]

[illegible] لک [illegible] ساخته بود [illegible]

[illegible] نام [illegible] مرکب [illegible]

سپاه لک [illegible] اطراد [illegible] نقش [illegible]

[illegible] از اهل زابل [illegible] زن [illegible] زنان

[illegible] شده [illegible] دروازه [illegible]

زابل قرار کرده [illegible] زن [illegible] گفته از زنان [illegible]

در ترکش

دراین کس داریم بلند ابریکس زن دیگر [illegible] را با تو هلاک کنیم
[illegible] شاه بهرشاه لنگ شقیقه [illegible] داریم [illegible] بعد از
[illegible] بیرون زابل امد بیرون شهر خیمه وخرگاه بر سرپا کردند فرزند [illegible] با سپهبد
[illegible] روان [illegible] که زنان کورنگ [illegible] کنه امد بار لشکر [illegible] کرد و فیل [illegible]
زود [illegible] قدرت تا قدرت نمود گرشاسب رسید نزدیک زابل [illegible] بود
[illegible] فرستاد نزدیک [illegible] که زنان لشکر [illegible] فرستاد و خبر او [illegible]
[illegible] گفته است زابل را خراب کرده زنان کورنگ لشکر
[illegible] با سپاه [illegible] امده اند زنها را [illegible] کشته
[illegible] گرشاسب [illegible] تماشا [illegible] بیا باشد [illegible]
[illegible] راهی [illegible] تا من بروم نزد زنان و مراجعت نمایم تهمتن با ده [illegible]
از ولادت [illegible] از [illegible] کورنگ [illegible]
یا بسیار کشتیم [illegible] تیر هلاکت نکنیم [illegible]
منم فرزند اطرد [illegible] نام گرشاسب [illegible] زاده شاه
[illegible] زن کورنگ گفت [illegible] تهمتن [illegible] اطرد [illegible]
انداخت نزد زنان [illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible]
او در کوه [illegible] گفت [illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible] از روز [illegible] زاده فرید
دراز [illegible] کورنگ شاه با [illegible] تهمتن [illegible] خراب [illegible]
رسید [illegible] لنگ [illegible] زاده ببستان
خراب شهر کابل [illegible] مردم تمام
گریخته اند زن کورنگ در زمان [illegible] دربار کورنگ
[illegible] فرستاد زابل است بیا باشد [illegible] همیشه [illegible]

با سپاه از دوج بشنو امده

با سپاه از دوج بشنو امده فرزند اطرد را شیرمرد گریبان پاره کرده گرشاسب به
زاولستان [illegible] اطرد [illegible] خیمه [illegible] نامه نوشته [illegible] فرید
[illegible] که قاصد نامه را رسانید شاه عادل دید گرشاسب نوشته [illegible]
اطرد [illegible] لنگ [illegible] کشته شد و جهت فرزند [illegible] زابل را اباد کن [illegible]
هم روانه کن خیال خراب کردن کابل وسیستان ندارم که امداد به لنگ بکرد اند
[illegible] سپاه با صندوق زر روانه زابل نمود رسید نزد تهمتن [illegible]
زابل را بهتر از اول ساخته [illegible] از جهت تهمتن ساخته [illegible]
گرشاسب با زنان [illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible] جواهرات تهمتن از جده اش [illegible]
[illegible] رفت [illegible] زن کورنگ گفت [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] گرشاسب گفت [illegible] کورنگ [illegible] داد [illegible]
با [illegible] شراب [illegible] که اولادهای کورنگ شاه [illegible]
[illegible] گرشاسب [illegible] زابل تمام شد
دربار [illegible] گرشاسب [illegible] زابل را جمع کرده شهر زابل را آیین بسته
[illegible] را العقد گرشاسب [illegible] زفاف [illegible] گرشاسب در
[illegible] زبان [illegible] همیشه وقباد
گرشاسب [illegible] روانه سیستان شد [illegible] منظور شده
[illegible] سیستان [illegible] تمام سیستان خراب کرد فرزند [illegible]
گرفت شهر کابل گرشاسب بعد از خراب وقتل کردن سیستان [illegible] کابل
روانه شد [illegible] گرشاسب [illegible] خراب کردن کابل [illegible]
شده با فرزند [illegible] خراب [illegible] شهر [illegible]
گرشاسب با سپاه رسید در مقابل [illegible] سهم [illegible]
قباد تاخت [illegible]

قباد را

قباد را زد گرشاسب تاخت در میدان کهراش ه را از صدر زین کنده دار زمین
کرده ز[illegible] کابل تمام را قتل کرده رخنه در شهر کابل تهمتن فرمود
خراب [illegible] نمودند مهراب و ال زاده با عیال و اطفال گریخته در
[illegible] با اتک مرکب شاه رابدر کرد ملک اسرافت شنیدن از گرشاسب [illegible]
کابل را خراب کرده و قتل نمود و از گرد کهراش ه را البته سر رخنه [illegible] گرانه جو
لو زابلی کابل پادشاه شد که دیگر کس از دشمن امداد نکند شنیدن از فرزند
کهراش ه مهراب با وال زاده در بیت با اتک مرکب شاه فرید و فرار کردن
التفاته فرید بدیدن شاه فرستاد که گرشاسب ام سیستان و کابل را خراب
کرده و ویران نمود گفت ما گناه خود ایم شاه ایشان را طلبیده فرمود چرا به لک و
شاه طور امداد کرده اید که فرزند زاده ام این کار را کند ایشان گریسته دل
فریدون بایشان سوخت ازایشان التزام گرفت که خطا نکنند [illegible]
بایشان داد زر جهت گرشاسب فرستاد نوشت کابل و سیستان را بابا بگیر
مهراب دست خط شاه فرید و خبر گرفت روانه کابل شد رسید با روان تهمتن
نامه شاه را داد تهمتن بوسید بر دیده نهاد همانروز از کرد سیستان و کابل
را ساختند مهراب را بجای خود کهراش ه تهمتن شاه جنت نشین در کابل و ال
زاده را در سیستان بجای خود نشست فیل سیاه را [illegible] داد او هم زابل رسید
گرشاسب فرزند که یزدان پاک او را فرستاده است فرزند آن شاه فرزند زاده
تهمتن نام فرزند شیر از بیان نهاد و او را بدایه سپرد گرشاسب سپاه بر داشت
آمد در یک فرسخی بیابان قلعه لک فرود آمد طلایه روز نرد تهمتن با لباس قلعه
کرد پیچ شیه از کوه بالا امد و به لک در [illegible] کرد و طور راه گرشاسب سنگ
طور آن جمله شبیه ور سانید واقف باش سنگ را گرد گرشاسب سر را
سنگ کرد دید سنگ عظیم [illegible] از سر فرود کرد و سر را از او رد نه گرفت سنگ
در وسط سپراه نوه کینه سنگ را از دو گرد سنگ وام را در باکره گرفت رو کرد [illegible] سنگ

را رد کرد نگاه ار کرد

[illegible] شد
را اراد او یک ار کرد سنگ عظیم را گرد گرشاسب دیوار [illegible] امد [illegible]
[illegible] ه بالا رفته بود بر گشت تخت گاه و خود را بکوه [illegible] تا لک زیر
تهمتن دید [illegible] شود و بالا رفت از کوه بر سراه طور و قلعه [illegible] تا
بیابه علاج [illegible] و گرشاسب فرمود [illegible] که فیه زرگاه ه زدند فرود [illegible]
نوشت لب به تیر را کرد سر کوه [illegible] رادند دید نوشته است ای بابک
از قلعه زیر بیا یا را علاج کنم بابه نیم ملک کرا خواهم داد اگر زیر بیا ایلان
قدر پا بکوه میانم تا زیر بیای لک خندید که صدای او بچید در کوه جواب نوشت
لب به تیر را کرد گرشاسب دید نوشته است [illegible] دیوانه ام که زیر بیایم تا تو
پابکوه است یک سیلابی نخوری تا یک پیاله چرک [illegible] ازکو شد دانا [illegible] اگر
از و تنوز ام نقد چهار سال در قلعه دارم آب هم دارم چرا زیر بیایم تو انقدر
پابکوه باش که خسته شوی تهمتن از نامه لک خندید چند کلام از سر حد ایران
شنیدن صاحب مخزن از زردشت روایت میکند که طوس [illegible] در سراپرده نشسته ام
چنین نموده تا یاد دارد و شنیده عرض کرد که اشهار [illegible] ده کرده با جانوران پا گاو کهنه
[illegible] دیده شده ان جانور تمام کوه [illegible] در مهارانیم [illegible] شاه طوس [illegible]
با چهار هزار کس روانه کرد که دفع آن جانور باید [illegible] در فاک طوس ان رسید
بان ده کده نزدیک اباد خرگاه زدند در سراپرده تماشا میکردند دید گاو [illegible] بیک
جانور پیدا شد آن جانور چند مرکب را انهم در دید باز رفته [illegible] امر
کرد طشت شراب و طبق میوه و شیرینی در مقابل سراپرده دور نهادند آن
دفعه گاو [illegible] آن جانور پیدا شد آمد سر شراب و شیرینی گاو [illegible] کشید نخورد
آن جانور شرابها را خورد بیهوش افتاد [illegible] با تیر انداخت و [illegible] لش
گاو را برا [illegible] او دست و پا و صورت تمام اندام او
مانند آدم [illegible] موهای سرش [illegible] آفتاب سیاه شده
[illegible] کرد و در رادر [illegible] کشیده شب گذشت نیم [illegible] تمام او خورده [illegible]

ام خود را در چنبر ام یک نوعه کشید بندها را پاره کرد گرفت از صدای او دیو سوران
او بیدار شد عرض کرد دیوزاد بندها را پاره کرد گرفت ایر دیو گفت باز خواهم
ام شراب و شیرینی خوردند باز دیوزاد پهلوان کاوه را شراب داد او نوشید مدهوش
کرد ایر دیو او را کرد او را در بندهای محکم بسته در خیمه زندان کردند از جهت دیو
ام خبر زاد تا بهوش ام گفت دیوزاد او هم گفت دیوزاد هر چه ایر دیو گفت دیو
زاد هم گفت تا رفته رفته شراب و شیرینی کباب دیوزاد را تیموری رام کرد تن او
در ابتدا و شلوار لباس تنش کرد با خود نزد شاه طور آورد طور دستور امر
کردند او را تربیت نماید بعد از چند وقت او را بر داشته امده در مقابل ایر دیو
منوچهر فرود آمد در صحرای طلب خیک بند شد از آن طور جاسوس خبر به منوچهر
داد که دیو دیوزاد را تربیت داده و جنگ اورده منوچهر فرمود جواب طبل را از دم
روز دیگر صف آرا گشته شاه طور به دیوزاد گفت خود را بر پهلوان سپاه تاجیک
ان یار شاه مال تو باشد منوچهر از نژاد کرد دیوزاد یکه صدای کاوه کرد
خود را از دو سپاه ایران خشم در طور هم بکارت دیوزاد از جا در امده حمله به شده آن
منوچهر را لشکر داد تا سپاه کرد منوچهر در سپاه کوه لشکر بسته در لشکر اول
پهلوان کاوه در لشکر دوم از لشکر سوم تا از لشکر چهارم ایر قارن پنجم
براغ تب کاوه لشکر ششم ایر مردار هفتم منوچهر ایر کاوه در لشکرها میکرد
دلداری میدهد که طور و سلم و دیوزاد هم دو شتران و لشکر با سپاه طوران
رسید در مقابل سپاه کوه فرود آمد در کرب جنگ روز دیگر بوی رزم بیا
در ان شب دیوزاد هر کس را نکو ایرج یکا گفت تو فرزند زاده دیگر گفت
تو فرزند من فرود در لشکر بار خواهی و بر خواهی شاه فت چون او از سلم و
طور با دیوزاد سوار شد دیوزاد و بادا ره کردند از مرکب بر بهرام
مرکب را کشید سوار شد ام بجانب لشکر اول که ناربا بهرام در جنگ تیر باره

داد امرد رسید پهلوان سنگ اول

بر داد امرد رسید پهلوان سنگ اول با عمود بهرام در آخر فانوس جای داد با لا ایم ایر کاوه دوم
فرزندش بهرام ضرب دیوزاد کشته شد نعوذ ز دنیا باک فرزندم را کشت ایر بجانب
دیوزاد دوید همان آتش کرد در خواب باو گفته تو فرزند زاده من عمود را از دست بردار
انداخت کاوه را در بغل گرفت گفت ها بابا ها بابا جان میبوسید میبوید کاوه چشمهایش بود
ایر قارن دید دیوزاد بهرام برادرش را کشته بر رش کاوه را در بغل گرفته است
قارن دست به تیغ زد دیوزاد هم دیوزاد دید همان آتش کرد در خواب گفته بود
تو هم ایر کاوه را آگاه کرد ایر قارن زاد در بغل گرفت گفت ها پدر ای پدر
جان ایرانیان تعجب کردند که غلام بهرام نشسته ام ایر کاوه عرض کرد که این
دیوزاد فرزند زاده شما فرزند ایر قارن جدا شد وقتی با بهرام رفتم جهت
شکار تا در قلعه بهرام با زن واسطه داد این طفل را گفت خراب این طفل را
هم بگیر که این طفل را برد به دزد کوه بهرام میگفت که تیغ ان میگفت
دزد با دیوزاد این حکایت را شنید گفت ها ها گودرز گودرز ایر کاوه اورا
نام گودرز نهادند ایر قارن از کشته شدن بهرام خرسند شد بواسطه آن جیا
نیت کردن بعیاش ایر کاوه گودرز را اورد نزد منوچهر و لیعهد او را
زنش کرد چنان تعجب گودرز پهلوان منوچهر آمد و که حد نداشت گودرز سوار
شد خود را از دو صف سپاه سلم و طور شاه طور گفت به پند کاوه چگونه بکر
این دیوزاد را نجو و جذب کرد منوچهر و ایر کاوه و سالاران ایران به حمایت
گودرز زدند به سپاه سلم و طور سپاه طوران شکست خوردند خیمه و خرگاه خود را
ایرانیان صاحب شدند منوچهر ایران و سرکار را با خلعت نام گودرز بیارک
روانه کرد شاه جهت گودرز خلعت و شمشیر و منصب اولاد کرد گودرز بهرام و طوس
کاد دیگر منوچهر و ایران نتیجه این است ایر کاوه هر چه میکرد که گودرز صدای کاد
نکند نمیشد چند کلمه از شاه طور و شاه سلم شنید باز ایر دیو گفت هیچ نکرد
بکن

تیغ ایرویه طلوع آفتاب شمشیر برداشت روانه خاک طوران شده رسید بابل کنگ لان
دیمون قراخان و تراخان که از پهلوانان بودند با سه هزار جوان مادیان سوار بابل
برداشت مراجعت کرده رسید بشهر خاور در بارگاه خسروشاه خاور شاه زاده
بدر فرزند شاه خاور را دید که مانند قرص قمر آثار رجولیت از جبهه او هویدا است
بقراخان گفت بچه در بچه بهر او افتد نزدیک بود پدر بچه قراخان را بکشند
دیدبانو شد ایرویه گفت ای خسروشاه فرزند بدر خاور را بمن بده تا بنزد
شاه طور ببرم شاه خاور گفت دست از فرزند من بردار او را بگیر مرد ایرویه
گفت شاه طور نفرستاده او را من بردست لعطف اعز زد بیرون آمد با قراخان
و تراخان سپاه را برداشته آمدند رسیدند بشهر بدخشان ایرویه پور پشنگ
افراسیاب را دید استقبال کرده سلطان هفت اقلیم میشود در برابر افراسیاب
تعظیم کرد افراسیاب او را کرسی نهاد ایرویه با قراخان و تراخان قرار
گرفته ایرویه چاپار بشهر بلخ روانه کرد فرزند ش پیران و هومان از بهر
بهت افراسیاب ببرد که اول مرتبت تربیت داخر عمرها الغرض ایرویه بعد
از بردن فرزند انش راه بهت افراسیاب از شهر بدخشان بیرون آمد با سپاه
بجانب اردو روانه شدند رسیدند بار و داخل سرا پرده شده بجاهان
فرود آمد بزم چیده شراب طوران رسید ایرویه حکایت را باز
گفت شاه طور فرزند ش لیکن را با نامه روانه شهر خاور کرد که بر رکاب در را
بیاور و پشنگ رفت شاه طور جام شراب بدست قراخان داد شاه سیم
جام شراب بدست تراخان داد خواسته جوشنده ایرویه گفت دست ایشان
را گرفته گفت همین است جام چیست قراخان گفت تا از ترکمن آن شب
طبل جنگ زدند بگوش منوچهر رسید او کرد جواب زدند روز دیگر آراد و جانب
حف ارا کشیدند از سپاه طوران قراخان میدان آمد مرد خواست منوچهر نامه
بزابل روانه کرد سام که در میدان آمد زخم دار شده هم خاک آمد زخم دار شد نمر

ایرقارن ابن خوارشه کودرز تافت در میدان کشتن رسید کودرز قراخان را
بر دست علم کرد او را در مقابل کودرز او را اورید منوچهر شمشیر خود را بکودرز بخشید
باز کودرز تافت در میدان قراخان را از شاه طور اذن گرفت تافت در میدان
کودرز زخم دار شد قراخان با سلم و طور و سپاه ز دند سپاه ایران منوچهر شکست
خورده رسید بسیاه کوه سنگ بسته *شاعر از نامه منوچهر* بیابید زابل مرکب
حیا زود در شکارگاه زابل نریمان فرزند گرشاسب قاصد را دید احوال پرسید
گفت از منوچهر نامه جهت گرشاسب پدرم قاصد رفت بیابید زابل نریمان جا
فضول شده بود که تمام اهل زابل از او واهمه داشته نریمان سوار مرکب شده
گفت در این حال لیکن عقب باشد فرزند قاصد بیابید سرعت چاپار روانه شدند
که چند نفر از سپاه تلف شده نریمان گفت از عقب بیائید با دوازده
ده ساقی روانه شده نزدیک صبح بود که نریمان رسید بپای سیاه کوه از
هر کسب بر راه در همان سنگ که طور و دیگران محاصره داشته دار گرفت سر
تیان با دست آید از آن کاوه را خود داد نریمان از سنگ بر راه در سر شتافت
فرزند گرشاسب است تعظیم نمود روز نامه جنگ را داد منوچهر داد از
گرد زبر آمده نریمان پرتالب کرد در سر زدن آفتاب طور و سلم با سپاه
سوار شده قراخان رفت گرفت آمد بیابید سنگ را که نریمان بود
زد حلوه برادر گرفت بعد از نیزه و گرز بگشتند رسید حمله بر حمله نریمان که گرشاسب با
سپاه زابل رسید بود که بشد کرد لوله هنوز معطل نریمان قه قراخان
را بدست علم کرد مقابل منوچهر گرشاسب زدن را او را اورید کودرز
گفت آنها منم تراخان در میدان نریمان از کودرز جست آمد کاوه اش بر
سانکت کرد نریمان طور و سلم را انگشت داد تا از او در عقیق نگارگشته
وارد سرا پرده شده منوچهر را گشت قرار گرفت گرشاسب و نریمان و کودرز
دایر کاوه و سالاران قرار گرفته منوچهر فرمود بزم چیدند ساقیان در آرند

او روز منوچهر بتماشا ره کرد اول جام می را بگیو درزه [illegible] ساقی از زبان
هر شاه [illegible] داد بتا که چرا غلط کرد که گودرز با نریمان نزاع کرد شاه ایر
گاوه گودرز را بر دو رخ خود شاباش گفت او رزم آراست منوچهر بهر او از
گودرز بیار [illegible] گاوه گفت جان من او را چاو را ورد باز منوچهر
اشاره بتا که گودرز را اول می بگیو درزه داد که زبان [illegible] او را که اهل زاده گاوه است
بجایی رسید که اول جام می بدست گودرز [illegible] گاوه گر [illegible] او را
که تو چه کاره دست منوچهر روی هم آمد که گاوه دست بر [illegible] گودرز [illegible]
شد گودرز [illegible] از سرا پرده بیرون آمد سوار [illegible] که برود
بجانب طوران [illegible] گاوه [illegible] گاوه منوچهر گفت خوب فرود آمد
[illegible] از سرا پرده بیرون آمد با ده هزار سوار آمد تا از عقب گودرز رفت
شنو از گودرز راه را گم کرد رسید به نزدیک زابل از [illegible] از قلعه زیر
آمده [illegible] زابل را جامه [illegible] دروازه را [illegible] بود آب
در خندق انداخته بود [illegible] از خندق [illegible] که گودرز رسید
دلش بر احوال اهل زابل سوخت [illegible] زاده [illegible]
جوان [illegible] را [illegible] او در گودرز [illegible] گاوه با
سپاه رسید گودرز [illegible] سوار شد [illegible]
[illegible] گاوه التماس کرد گاوه گفت با اهل زابل کار نداشته
باش [illegible] رفت در قلعه ایر گاوه از عقب گودرز
روانه گردید **شنو از گودرز** رسید به حلقه شهر [illegible] اهو [illegible]
که تیر [illegible] آهو را [illegible] نقابدار [illegible]
با جمع نقابدار رسید با غلام [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] نقابدار
را گرفته از [illegible] نقابش پاره شد [illegible]

[illegible]

درست [illegible] عفریت زد که [illegible] التماس کرد که [illegible]
نسل شاه اولاد [illegible] در عالم است [illegible] قرار گرفت نریمان [illegible]
کرد [illegible] نریمان را [illegible] دیو سفید [illegible] دیگر [illegible]
دم آورده [illegible] دیو سفید [illegible] [illegible] **شنو از کرشاسب**
بلند شد از [illegible] طور [illegible] کرده [illegible] منوچهر و نریمان [illegible]
[illegible] نریمان و [illegible] [illegible] طوران [illegible]
گاوه با ایران و سپاه ایران سوار شد [illegible] سپاه طوران [illegible]
[illegible] شهر خاور [illegible]
[illegible] منوچهر و نریمان با ایران [illegible]
زابل از [illegible] شنو از سلم [illegible] شهر خاور رسید [illegible]
شاه سلم رفت [illegible] سپاه ایران [illegible] سلم رسید [illegible]
[illegible] از تمام [illegible] دروازه [illegible]
دروازه شهر خاور [illegible] سلم [illegible]
باز [illegible] که منوچهر با سپاه ایران رسید شاه سلم [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] سلم [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] سلم [illegible]
نریمان و [illegible] گاوه با ایران [illegible]
[illegible] شاه سلم [illegible]
[illegible] شاه سلم را گرفت [illegible] منوچهر نریمان گفت
[illegible] شاه منوچهر [illegible]
[illegible] سلم [illegible]
[illegible] سلم را گرفته [illegible] نریمان با [illegible] گاوه [illegible]
[illegible] سلم [illegible]
[illegible]
زیر پای او [illegible] است نریمان و گاوه [illegible] شاه سلم را از [illegible]

از

از جیحون درآوردند در سراپرده مقابل منوچهر نهادند منوچهر اول جهت عشق ایرج بعد
اب دهن بر روی سلم افکنده گفت ای بی رحم ایرج بیچاره را کشتی گمان نکردی که انتقام خود
گرفتار خواهی شد منوچهر به یک گفته سر او را جدا کن قبول نکرد و خود شمشیر از نیام
کشیده سر سلم را جدا کرد امر کرد در صندوق نهادند فرمود که نقاره سر را به نزد شاه
فریدون ببرد تمام عرض کردند چگونه سر فرزند را نزد پدر ببریم اخر الامر ایرج در
رزم زنان هم طلب شد صندوق سر سلم را برداشت باده فرد کرد روانه پایتخت شد
منوچهر امر کرد تن سلم را از هودج نهادند داد به جمعی از ترکستانیان که اسیر شده بودند ایشان را
مرخص کرد که نعش سلم را ببرند و به طور بلخ برسانند ترکان تن سلم را برداشته روا
نه شهر بلخ شدند بعد از آن منوچهر با ایران و سپاه ایران مراجعت کرده به جانب شهر
خاور فرمود شاه خاور چند روز مهمانی کرد از ایشان و سپاه ایران خوراسات او
شاه خاور گفت الحمدلله که سلم تمام شد اگر شاه طور هم کشته میشد جان اهل طوران خلاص
میشد ایرج برادر حقه را اهل ایران و طوران بکشند داد منوچهر ایرج را کوچ
داد از خاور روانه شهر بلخ شدند لشکر کرشاسب پیل تن کرشاسب پیل که از عقب
شاه طور رفت بلخ شاه طور دار و به دشنگ با نیم سپاه طوران رسیده
شهر بلخ آب در خندق افکندند دروازه شهر را بسته کمان ازش بیننده کرشاسب
مقابل شهر فرود امد نامه نوشت به تیر انداخت در شهر نامه را به طور
دادند نوشته بود ای شاه طور عیب خود را بگیر بیا که من ترا امان دهم بشرط
راحت میدهم که بیرون در پایتخت ایران با لشکر مرکب شاه را بگردن بنهند
از این تا از گناه تو در گذرد و الا کشته خواهی شد شاه طور در جواب نوشت
چند روز به من مهلت بده تا خبری از برادرم شاه سلم برسد بعد به تیر کار کرد
در مقابل سراپرده بهت تهمتن داد خواند مهلت داد چند روز گذشت
از جانب شهر خاور در جمع با هودج رسید شاه طور از سر دروازه فرستاد تا
خبر بیاورد آمده عرض کرد شاه سلم به دست منوچهر کشته شده است نعش سلم
را آوردند شاه طور گریه کرد دروازه را گشوده نعش را داد دفن نمودند طور

اگر امروز شهر بلخ را پیاده پوش نمود

برادر مشغول شده کرشاسب نامه نوشت بعد
اگر کرد شهر بلخ را پیاده پوشش نمود نمیتوانی ... نعش برادرت دیگر که
به تیر انداخت طور را داد نوشته بود ای بی رحم انتقام بگیر بیرون بیا جنگ کن یا برو در پایتخت تا فریدون از گناه تو در
اسیر شده یا بیرون بیا جنگ کنیم یا برو در پایتخت تا فریدون از گناه تو در
گذرد طور در جواب نوشت انتقام ... مهلت بده برادرم را دفن کنم بعد جواب بیایم
را روانه کرد الحاصل شاه طور بفرزند ... گفت من سیر شدم کشته خواهم شد تو
با خود در ایران سپاه لشکر ترک شاه فریدون را بگیر امان و از که بعد از من
تو کار نخواهد بود باشند عهد از تو داکنند شاه لشکر با جمعی از شهر بلخ بیرون امید
روانه پایتخت شدند بعد از ایرقاران سر سلم را دار در شهر پایتخت نمود در حق
پیش شاه فریدون نهاد شاه فریدون ایرقاران سر سلم را آورده پاس طور را خواست
پیل شاه فریدون نهاد شاه فرمود ایرقاران سر سلم را بیرون آورد برابر شاه نهاد
خواهرم که گمیدستم اند ایرقاران قال کرد که شاه از برابر سلم
تا چشم فریدون بر سلم افتاد گریه کرد ایرقاران قال کرد شاه از برابر
گریه نکند بنوازد قرار کند در اسطبل که با لشکر مرکب شاه را در کرمان انداخت
عقب عقب رفت تا گاه قارن دید فریدون بعد از گریه آب آهن را انداخت
بصورت سلم فرمود ای بی رحم ایرج ... شاه خرجه کرده بود که او را کشته ایرقاران
دانست که ای شاه فریدون صحبت ایرج است نه برادر سلم شاه از صومعه به
زیر آمد غرق جواهر شد در بارگاه ده امر از کشته شدن ایرج در بارگاه نیامده
بود بعد از آن سال تخت را گرفت با ایرقاران خلعت داد جهت ایرالهم
خلعت روانه نمود و نوشت جهت منوچهر که سلطنت ترک و سر طور بیا
کشت سر شاه طور را با در تاج قبول انکار خود گشته نشانم قارن از شاه
خواهش کرد که سر سلم را ببرد به نعش ملحق نماید فریدون قبول نمود استم
سر سلم را در کوچه‌ها بگردانم تا اطفال باو بازی کنند مطابق خواهش تو گذاشتم
سر قارن سر سلم را برداشت با خلعت آمد نشان پایتخت روانه شهر بلخ شد
سرفراز که در خاک گوران داد شد قسم ایرقاران به لشکر اشاره که با جمعیت
طرف ایران بروند جلو به لشکر گرفت بعد از رزم بیا قارن لشکر را
گرفت

گرفت زنگی گرد روانه شد ... رسیده باردوی گرشاسب که منوچهر و ایران
در مقابل دروازه ... زده بود چو ایرقاون وارد سراپرده شد در برابر
منوچهر تعظیم کرد خلعت گران سالاری ... نامه منوچهر را هم داد او گرفت ...
را خواند گرشاسب سواران دید که شاه سر طور را خواسته است ایرقاون
سر سلم را بنزد طور روانه کرد صاحب قران فرمود که ایرقاون لشکر را با
زنگی در حضور منوچهر آورد که در بین راه اورا گرفته ام منوچهر فرمود ای فرزند شاه
طور بلی ... لشکر عرض کرد ... اگر ... سلم ایرج را تمام کرده ... گناهی
نداشتم میرفتم در بارگشت که شاه فریدون ... گناه مرا درگذرد منوچهر گرشاسب
گفت در حقیقت لشکر گناهی ندارد ... منوچهر امر کرد زنجیر از گردن لشکر
برداشته خلعت داده فرمود بعد از شاه طور تمام ترکستان
مال تو باشد دست خط رضامندی ... شاه فریدون
روانه اش کرد لشکر وارد ... بارگشت شد در قدم شاه فریدون افتاد
دست خط منوچهر را نشان شاه فریدون داد شاه دست خط امان داد
به لشکر که بعد از شاه طور پادشاه ترکستان باشد لشکر از ایران
... راحت ... باز گفته طور گفت الی ... که
تو آسوده شدی بشنو از منوچهر در مقابل شهر بلخ در سراپرده ... قرار
گرفته گرشاسب ... و ایران ... قرار گرفته ... دارند که
صبح شاه فریدون رسید نامه به گرشاسب داد ... شاه عادل
نوشته ... گرشاسب ... از منوچهر
... با سپاه زابل روانه بارگشت شد ... تهمتن
... رسید در بارگشت ایران فریدون ... تهمتن ...
... زاده ... فریدون ... زال ...
نوشته است ... از قلعه ... زاده ...
... روانه میکنم که پیل سوار ...

دلاوری گرشاسب را از

بیاورند گرشاسب پیل از حضرت شاه و روانه زابل شد بشنو از زابل که
بعد از ... شهر زابل دید زن کورنگ دروازه بسته و
آب در خندق انداخته ... نیزه ... زن کورنگ ...
... بگردم به قلعه خود
زن کورنگ فریاد زد ... بر ... از ...
برخواست که از خندق ... کرده ... زاده ...
... زن کورنگ ... سام ... در
... رفته بود مراجعت نمود ... سام
سوار رسید ... سام ... گفت ...
جان ... گفت ... اجداد ترا
کشته است ... کردم ...
... سام گفت ... شیر ...
... سام ...
خواست ... سام ... سام تمام میدان ...
شده است ... گفت ... طفلی
که در ... مادر ... زدن ...
ضعف ... سام ... تعجب کرد ...
میدان ... سام ... زخم ...
میدان ... سام سوار ...
در میدان ... سام گفت تو ...
... زخم ... زدان
... سام ...
... خود ...
... سام سوار ...
چون ... از کوه بالا رفت از کوه ... سام سوار ...

لشکر دارد

شکست داد و بسیار را اسیر کرد و سر بسیار آورده نزد سام سوار با فتح و نصرت برگشت
که گردشه گرشاسب پیل با سپاه رسیده نزد پسران چون قرچی قرنگله را شکست
داده عرض کرده فرزند زاده شما سام از ترس آن گرشاسب بهان
نوع که بتواده گفته بود که بر سام را گرفته آورده بالای زابل نوزت یزجانی
سام را با سپه وارد زابل شده نزد سام از تهمتن شمشیر خواست فرمود نوازیده
شمشیر فرمایت شاه فریدون به به که مراجعت داشته باشد ها نوم فتح نامه سام
را نوشته داده بسام با اسیر لشکر ان سپاه کرد روانه شهر ان گشته خوش شده
فریدون داده فرزند زاده گرشاسب سام سوار از زابل کند حشمت بسه
فریدون غرق جواهر شده در بارگاه آمده سام دار دشه شاه و ارکان دولت
حیران جمال سام شده نزد سام ... نثار شاه فریدون را بجا آورد فتح نامه
را نقل کرد شاه نهاد کرسی نهاده نزد سام و طوراب جنیه قرار گرفته فر
دون یک شمشیر با خلعت خاص با مرحمت فرمود سام را نوازش
کرد سرکلی را ... شهر او بخشید شاه فریدون با سام بزم صحبت میکرد
که صدای شیون آمد در بارگاه بلند شد جمع سرداران ... با گریه
بریده وارد شده عرض کرده ما از جانب ... آمده ایم
رسیدیم بکوه جمعی از فرنگیان ریخته ما را پایمال کردند سردار ایشان
ال فرنگ بود گفت بفریدون بگوئید که من آمده ام که بخواهر شاه ... کنم
در این کوه قلعه ساخته ام ... روزگار فریدون برادرم شاه غمناک
شد سام عرض کرد ... سر ال فرنگ را آورم فریدون آفرین کرد
سام با طوراب جنیه ... از ده هزار سپاه روانه قلعه ال فرنگ شد نز
... داده که ... سردار ... ال فرنگ با
... ال ... گفت ... که طالع را با ... سردار به

بهی بادرش گفت توپانم

با شنید اگر کسی از قلعه
پهی بادرش گفت توپانم سردارها تیغ میشوی ال فرنگ
سر کوه زیر راه زخمی زده که سام ایستاده سپه مقابل ال فرنگ فرود آمده طبل
زده رزم زده دیگر از دو جانب صف آراسته ال فرنگ با ... تاخت
در میدان آمد مرد خواست طور از سام رخصت گرفت تاخت در میدان ...
ال فرنگ زخم دار شده سام تاخت در میدان بعد از ... سام ال را زخم
زد که ال ... را ... طوفان شده ... میدان
شد صورت زابلیان ... ال ... سام را گرفت ...
زابل شکست خورده ... عقب رفته دیدند سام در با طوفان گرفتار
شده است نامه ... شاه فریدون روانه نمودند ... از ال فرنگ سام
را برده در قلعه سر کوه در زندان حبس کرد ... از قاصد طوراب جنیه
و در دربار تخت شد نامه ... شاه داد خواند ... سام گرفتار ال شده نامه نوشت
روانه زابل شود ... تهمتن رسید دید نوشته سام ... گرفتار شده
نشست ... صدا ... سام ... بعد از ده هزار ...
در بار ... شاه فریدون ... فرزند زاده است ... ال فرنگ
گرفتار شده است تهمتن گریست ... سوار ... فریدون فرمود
... سام را نجات ... علاج ال ... نامه نوشته ... فیل
سوار ... گرشاسب با سپاه روانه شده در ... راه طوراب جنیه
را با سپاه شکست خورده ... با خود برداشت روانه شده ... رسید
که از جانب ... سرداران ... ال ... شگفت ...
کن طالع را با ... سردار ... گفت باد از قلعه ...
که ... عظیم دارد گرشاسب رسید پای کوه قلعه ال در بلندی ...
آن خیمه و خرگاه زده تهمتن لباس ... در ... طبل ... زده

از کوه

آورده با لای کوه آل اوکرد سنگها را که نه هیچ سنگ رها کرده نه تهمتن لرزه از
سر برد و کرد که آن سنگ عظیم را که گرشاسب دید اگر بر سر ما خواهد شد خود را در
پای کوه رسانیده بگوشه ایستاد سنگ غلطان آمد در میان دره تهمتن دید جهت
سنگ رها کردن نتوانست از برون بر بالای کوه برگشت در سراپرده درآمد وقت آنکه
نوشت بیت به تیر راهم کرد در قلعه آل زیر سرا به جواب نوشت نخواهم آمد گرشاسب
هفت سال در پای آن کوه ماند که سپاه زابل از شدت برف و باران ستوه
آمده بودند تهمتن در سراپرده در شب شیه غروب آفتاب با فرخزاد نقاب
برادر شاه [illegible] تهمتن سراپرده را خلوت کرد نقاب از روی برداشته در برابر
گرشاسب تعظیم کرد نقاب از چهره برداشت تهمتن جوانی بود زرد چشم کبود
باشنه برف سفید دید گفت من از قران آل خریث هم برادر [illegible] بیفرزند زاده شما
باشم اگر من نبودم سام در زندان از گرسنگی هلاک شده بود و با سام مرا
نمیخواهد اکنون آمدم نزد شما اگر با من عهد میکنید من به آنکه من عهد و پیمان
کنید کرما العقد سام درآورده ام آن دمادم و مادر را تمام میکنم قلعه
دست شما دهم گرشاسب عوض سام انگشتر خود را به سام فرخ کرده فرخ
کرد آنگاه دید پسر برج قلعه آتش افروخته شده است که خبر کار خود را
صورت داده دم با سپاه تشریف بیاورید قول کرد و فرخ فرخ جان تقلید است
که کی اور از برج داخل میرسد شو سر کرده شده ام در زندان سام نیز هم
عرض کرده رقم خدمت بابت با فرخ ... کرده است که در زابل اعقد
شما در آورد سام گفت اگر بنده از بنهای من جدا کنند من ترا نخواهم گفت من قول
گرشاسب را درست میدانم این هم انگشتر اوست که بمن داده است
آن حیله فرخ زنجیر از گردن سام برداشت او را او ردن بل عمارت در
پناه درخت ایستاد گفت سرفت من پدر را با نیم دارد در عمارت شمشیر
بردارم او کتیبه است بردار گردن او را بزن که تو او ظلم است بنوازه تیغ
دیگر باد کار گرفت

دیگر باد کار گرفت درفتدار دارد عمارت شده آن گفت فرزند کی بودن گفت درم
بودم آن گفت خواهرم شیر مرا در بر هم فرخ گفت برای آنکه در است بنیاد شده که در
قلعه قدم گذارد آن سر را از زانو برداشت فرخ نیاد بجواب رفت بر سر خواب آن رها کرد
سام دارد در عمارت شمشیر را برداشت تا آن سپهدار شده سام بر سوار کردن او را
زد آن فرخ گفت باش تا من بروم از حرم مادرش و مادرم را تمام کنم رفت در حرم
با صبح [illegible] مادر آن و باد میخورد را کوشتم تا با کوش سر جدا کرد آمد پیش سام گفت
باش تا من بام قدری شراب دارم و در آورده بودم با آن دستمال تحفه از
خورده بیهوش شده در برج قلعه آتش افروخت گرشاسب با طور و سپاه
زابل آتش را که دید از کوه بالا راه نزدیک شده در قلعه آل خراب دخل
در سر خود دید فرخ آن را در او حاضر شده روانه پای گشت شده خراب کرده او
در دم که گرشاسب با فتح مراه زیرپایه ورد کرد استقبال نمودند تهمتن با سام
سوار دارد پای گشت شده سر آن را سر نماد سرها را از حضور شاه گذرد
بینه زیر پای او کرد در برج جای شهر سرها را اویخته حالت ملعقه سام نیز کشید
گرشاسب عرض کرد آن یک چوب از برای فرخ کشیده و تاج بوادیه سوار کرد
فرمود نوشته ام جهت توفیق آورده از ده فیل که منوچهر گرشاسب آورده سوار
کرده ام شد کی فیل را کشت زیر پای او دست حاصل گرشاسب داد که هندوستان
طویل خورش باشد برود هندوستان فیل سوار است پیدا کنند تهمتن دستخط را
گرفت با سام در آن قرار و آن زابل شده رسیده به شهر زابل تهمتن سرا را کرد
که برود هندوستان از قرار العلم گرشاسب را گرفت گفت الوعده وفا گرشاسب
سام را طلبید فرمود از حق تراز سر رود بار که گذشت جهت تو باد را العقد خود
درآورد سام عرض کرد من لعد انجام خواهم فرمود باد تاج جدا کرد او را او را
عقد خود نیاورد رسید که من ترا خواهم رسید سام دیگر تنخواه گفت گرشاسب زابل را
آیینی لیت در شب زفاف از سر سام درم لعد قرار انگیزه نطفه زال از رستم
آید

گردید روز دیگر گرشاسب تدارک دید رفت بجانب هندوستان سام سوار هم طلب
دیدار هردو نریمان شده تا آنکه دید با طوراز جنبید و قباد کرشش روانه ایران
منوچهر شد خبر بمنوچهر رسید که فرزند نریمان سام سوار می آید منوچهر فرمود ایران
باستقبال او رفته خشم نریمان بر جمال فرزند خود افتاد یکدیگر را در بر گرفته محبت
سام بر دل گودرز افتاد پیاده در رکاب او روانه شد هر چند اصرار کرد که
سوار شود قبول نکرد که این گودرز در صداق کاوه بگیند از آنجا محبت گودرز و
نریمان و سام بر دل یکدیگر افتاد وارد سرا پرده شدند منوچهر سام را در بر
گرفت بزم چیدند چند روز گذشت منوچهر با سام و ایرکاوه رفته در
شکارگاه بیخ در الانه کرده منوچهر نعره دید که در بیچاره اژدها فرازان هشیو
میشود از منوچهر رفت بجانب نعره کرشیب هر دو آمده بر منوچهر حمله کرد بعد
رفت شیر رد علاج کنند در طلسم افتاده نعره از ساعتی سام و ایرکاوه دید که سر
منوچهر مع اولاد کتیه شیر راه از انداختن آمده کاوه استخراج کرد هر دو ملاقات
طلسم شد مراجعت کردند در راه ایرکاوه نامه نوشت است شاه فریدون
روانه کرد دیرت شاه رسید رفت در غار رهوم ها به ایرکاوه گفت با هم
کاوه بروی بجانب شهر خاور کیو طلقه چشم فرزند گودرز رد هیراکند گشته
طلسم کیوانست فریدون نامه روانه بلخ کرد بدست ایرکاوه رسید بیاد آدم
ارم رد بخر یان سپرد با ده هزار سوار بجانب شهر خاور روانه شدند
همه جا استخراج کنان رسید بیک فرسخی شهر خاور باغ بود که کاوه را دید در برابر
آن باغ فرود آمد استخراج کرد دید کیو با یک همچی جا که باشد ناگاه باغبان با
چند طبق میوه وارد سرا پرده ایرکاوه گردید عرض کرد خاتون ما حکیت سه داده
و شما را دعوت در باغ نموده ایرکاوه با برزو با فیلسوار وارد باغ شدند
از زنی استقبال کرد کاوه را وارد باغ و عمارت نمود آن نازنین
نقاب از صورت برداشت ایرکاوه دید دختر شاه خاور پیدا شد

گفت از جانب دیگر

خورشید بانو حکایت بر فتن کردن به
گفت از جانب دیگر فرزند گودرز را چه کرد در باغبان خوب واداد
او را از شهر بیرون آمدن بر انداخت طالب شدن مرد باغبان گنزادر ادر خطل
را دخریدن باغ دیگر و غلام به پیاده کیو علف چشم و بردن گنزا در ادر خطل
نهادن و بردن شیر فتنه اقه طفل گودرز را در بند تمام را نقل کرد کاوه مرد
باغ زانحلیه گفت تو طالب نان فرزند زاده خرشید باغبان قسم یاد کرد
که من نشناختم دیگر قدر فروت داشت ایرکاوه فرمود از گودرشید با نو خواهم
بردم بهرت راز مخر کرده بیاوردم از فتنه غار کاوه دختر بخواهم هر را به نیم نزد
از محقان با شتم چرا که پدر بر بیای مرا از شهر خاور بیرون کرده است آن
شب گذشت روز دیگر ایرکاوه با خورشید بانو آمده در کنار جنگل ساکت
جگر کرده برو گفت ما همه بکنیم در پناه سنگ کمین بکنیم اگر جانوران خواست
تو را صدمه برساند ما تیر علاج میکنیم ایرکاوه کمین کرد که از دختر دید
شیر ماده با فرزندش کیو به نحو دار شد کیو هم مانند شیر بچه فرزند چشم شیره دختر
شاه خاور از حم خود را عقب کشید خواست کیو مانند شیر حیات مادرش کوش
بست تا بجا در رسید محبت مادر در دلش تاثیر کرد شیر از پستان مادر
جا در شیر مادر را در آغوش کشید ایرکاوه از پناه سنگ حرکت کرد چشم کیو
که بر شیر کاوه افتاد کوش سست ... ایرکاوه
را انو سید دیو ... شیر مانند کیک بجوید از انها نک بعضی سر دید عمه آکند
مراجعت کرد به جنگل کاوه ... شاه خاور دیکو را برداشت روانه با
باغ شده بشیر از جنگل عمه ترنه کیو با کاوه میرد و رغمه بزنه تا رسیده نزد
او باغ شدند ایرکاوه کیو را شراب داده بیهوش شد تا ختنه دو کس اد
را جیب بدرتن او را شست و شو داده لباس پوشیده بیهوش شد تا آنکه بعداز
کیو بهوش آمد جامه های خود را ... تا خنه بغور کم راهم شد تا آنکه
حجره ها ... کیو انگشت کفش اوفت با غراب ... باغبان کشید او فرزند او در

امه ج

در همه وحش شیر با جمع رو از قلعه گاو دنبایه در ایشان نمود ایرگاده با گیو با
سپاه بی‌ثبات از عقب منوچهر روانه شده تا خود بر سر میان رسید که ایرگاده گیو
عقب طلسم رای اوسد گودرز از امان فرزندش خرم شه ایران با تقال
امیر گیو و گودرز بکمیه یکمرا در برگرفته گودرز صد ارگاه و میکنه گیو صد الیسر
سکینه ایران نخیمه وارد سرا پرده شد بزم چیدند از جهت گیو روز سوم
ایرگاده گیو را غرق اسلحه کرد با خود و سلم و گودرز رخصت یافت طلسم ایرگاده
گیو را با ثبات طلسم روانه کرد گیو تنها یابش در طلسم روانه کرد دید که صدای
زنگ و ناقوس بلند شد در قلعه باز شد شیر سیاهی حمله آورد گیو خود را
بکرده شیر گرفت سوار شد یال شیر را محکم گرفت رهبر قلعه بیابان تاریک برد
ناگاه شیر در عالم فرو رفت گیو بیهوش شد چون بهوش آمد خود را در
بیابانی دید سر خود است روانه شد تشنه بکار رفت غلبه کرد رسید بر یک میل
کمان [illegible] و مرغ را دید که نقار بر سر منوچهر تیر انداز وی از غیب
که اگر تیر سوم خطا رفت سنگ خواهی شد بدیده باسه تیر انداز مرغ از بیابان بال
سیاه سینه گیو تیر و زه بر کمان نهاد که را کرد جهت سینه عقاب که از عقب
پرواز کرد تیر [illegible] خطا رفت تا زانو گیو سنگ شد باز عقاب [illegible] در
سر سیل تیر دیگر را کمر کرد با عقاب پرواز کرد تیر خطا رفت تا سینه گیو سنگ
شد گیو در مناجات بر آمد تیر سوم را [illegible] از بازه کمان بردا[illegible]
تیر او بسینه عقاب تا پر در سوفار رفت مرغ بر زمین افتاد رعد و برق
شد بعد از ساعتی گیو دید [illegible] است نه [illegible]
نه سر منوچهر روانه شد رسید به [illegible] و چشمه [illegible] رفت از آب خورش
سرورش رسید خوار گیو سر با خوش رنگ سر درخت دید یار مرغ را گرفت که
[illegible] گیو [illegible] بود [illegible] بلند شد [illegible] که عالم [illegible] مرغ نمایان بود
ای مرغ بزبان آمد که [illegible] آدم [illegible] اگر بر زمین بر ساخت

را بلی گیو گفت ای

[illegible] باخنجر زنان کابل
را امکن گیو گفت ای [illegible] سرورش [illegible] ادمرغ [illegible] برادر عمل کن گیو
سیاه [illegible] چو [illegible] او را تمام کردن [illegible] برادر [illegible] روانه
حنی کرد [illegible] دید [illegible] لوح را ازکردن [illegible] بنگ سوار [illegible]
شد [illegible] راه رفت دید قلعه [illegible] از قلعه [illegible] طلسم راه داده
با جمع [illegible] آهن [illegible] لوح [illegible] نوشته بود اگر
[illegible] دست داشت [illegible] لوح [illegible] عقوبت را بکرد در جای
[illegible] طلسم [illegible] دست [illegible] گیو [illegible] در آمد
[illegible] باخنجر زنان [illegible] بعد از ساعتی دید [illegible]
[illegible] باخنجر زدن [illegible] چه [illegible] داد و قلعه [illegible]
[illegible] گفته [illegible] بسرحد [illegible] آب [illegible] بلند شد
[illegible] دید دریاچه آب [illegible] دختر [illegible] که
جانیکه [illegible] آب خوردن حرام است گیو [illegible] او [illegible]
[illegible] جام آب در دست دارد [illegible] دختر [illegible]
گیو جام را گرفت [illegible] از ساغر [illegible] خود را در [illegible]
گیو جام را [illegible] دید [illegible] گیو [illegible]
دید که [illegible] حجره دارد [illegible] رسیدند [illegible] کرد [illegible] شناخت
[illegible] دید در یک حجره منوچهر [illegible] طلسم بر طرف شد
او را [illegible] ایرگاده [illegible] گودرز [illegible] که طلسم را شکست
دارد [illegible] منوچهر [illegible] گیو [illegible]
که [illegible] ایرگاده [illegible] گیو [illegible]
گیو را [illegible] طلسم [illegible] روانه [illegible] شد [illegible] با ایران
منوچهر [illegible] طلسم را [illegible] روانه [illegible] شد [illegible] با [illegible]
منوچهر را [illegible] دار [illegible] از شاه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] بعد از [illegible]

شهر نخ نشسته بعد از غوغا داری سلم تدارک دیده جنگ خاله دار داری برون
آید که با منوچهر رزم کند ناگاه شغال موی زرد چشم گویا شعله الحاق دارد رسید تعظیم
کرد کری نهادند قرار رفت عرض کرد در اینجا سید شاه طور رسید گیتی آنکه برخواست
تعظیم کرد عرض کرد این بهرام پسر زن فرزند البیشه جادو است شاه طور با وی
تواضع کرد البیشه جادو گفت ای شاه طور یک روزی که دختر را که بفرزند
تو پیشکش دادم تو گفته بودی که هرگز فرزند سلام لطف چه عیب داشت که رفتی خبر
البیشه جادو را اگر قبل از این وقت کردم پادشاه تو را از جنگ منوچهر خلاص
می کردم رنج از کار کنم که منوچهر تمام شود فریدون تو را بکار خود برگشت شاه
طور گفت اگر چنین کاری را بکنی تا قیامت منت بر سر نهاده جادو عقاب وار
پرواز کرد شبانه آمد در بارگاه منوچهر در سراپرده خوابگاه شد مشت خاک بر
سینه منوچهر ریخت خوابش رابست با عقاب وار پرواز کرد رفت بکوه ایلم
هندوستان صندوق را در خود کشید و در راه مشغول شد که اگر چهل روز بگذرد
منوچهر تا قیامت خواب بند خواهد بود
از آن روز منوچهر خبر شاه ایران داد که منوچهر از خوابگاه بیرون نیامد
آیا که چه واقع در خوابگاه شده دید منوچهر نفس میزند اما بیدار نشود سالاران و
دستور کاوه اخراج کرده دید که سحر او را خواب بند کرده خندق کردن بیرون
سراپرده را در میان سپاه منوچهر را در هودج گذارده با چهار هزار لشکر او در
در ایران در بارگاه مقابل شد فریدون حکایت را باز گفت شاه فریدون
هر روز از دانه بر آمد حکیم بر آسمان و شهر طلب کرده از فریدون سر بر سر خرقه کرد در دره
در فرمود البیشه جادو منوچهر را خواب بند کرده نشسته اگر بیست
روز دیگر بگذرد منوچهر تا قیامت خواب بند خواهد بود فریدون دست انداخت
دامن عاجز گرفت که تدبیری بکن امروز عاجز فرمود ای شهریار کور شده در آسمان
که یکی کنیز دیگر غلام دارد که بیار کرخان و قدم خیر نام دارند در سحر عالم مانند نیز ماند
باید ایشان را بطلبید باید که

باید ایشان را طلب نماید تا بروند چاره البیشه جادو را بنمایند خواب فرزند
زاده است باز شود فریدون گفت تا چاره بروند در پیشوای لوحی دارد
در آتش نهاد ناگاه دو عقاب مانند پیل از افلاک بزیر آمدند و آمدند بار
گاه شدند یکی از عقاب ها نوه زرکار هوم عابد و دیگری لوحی را از آتش در آورد
لوح را دادن و گفت خوش آمدید بار کرخان و قدم خیر شدند بار رسید تعظیم کرد
دختر فریدون دید بار کرخان بخواب بسته و بالای گنبد کرده بیا شد حکایت
منوچهر را بیان کرد بار کرخان پرده از روی منوچهر برداشت نظر کرد باز
عقاب وار پرواز کردند رسیدند بکوه ایلم هندوستان رسید رفت فرود آمدند
دید البیشه جادو در وسط صندوق نشسته جرگه زده تا حیرت تماشا کرد البیشه
رفت از صندوق که بیرون آمد رفت در کنار دریا بار کرخان و قدم خیر
صورت شیر و پلنگ شدند از پس و پیش حمله کردند تا یک آسمان
شد دود او دید ننگ نمانده رها شد فرمان البیشه جادو را در شیشه نمودند
عقاب وار آمدند رسیدند بارگاه ایران در بارگاه فریدون پای انداز کرده فر
دو آمدند فریدون ایشان را تکریم نمود آن هر دو از جلوه عقاب در راه شیشه خون
را شیشه منوچهر شکسته خوابیدن باز شد برخواست خود را در بارگاه یافت فر
یدون دید تعجب نمود مقابل تعظیم کرد فریدون او را در بر گرفت شاه فریدون
آن دو تن بار کرخان و قدم خیر خلعت و زر انعام بسیار با ایشان داد رفتند
آسمان کرد را بار کرخان بخشید و روانه ارم شدند رسیدند نزدیک شهر
با سامان کرد ایشان کاوه منوچهر را برداشت روانه ارم شدند همراه بزرگان استقبال کرد
باغ خوب لاردان رسید که منوچهر خواب بار شده همراه بزرگان استقبال کرد
دختر منوچهر و اردار در شهر خیمه زده بیا شد شاه طور داد که البیشه جادو کشته شد و
خواب منوچهر باز شد شاه طور گفت به هیبت رستم ایرج قصه رسیده است
سپاه سیاه دید با سپاه نزار کس و قاموس او گاووس به خشم دخط یاد دارد
از بهر

از شهر دراه تو شهر براه لشکر بردند امدند مقابل منوچهر فرود امدند صدای طبل جنگ از
هر جانب بلند شد روز دیگر صف ارایی شد از سپاه طور قاوس خطائی آمد [illegible]
سه [illegible] زخم زد [illegible] جنگ تاخت در میدان قاوس را در مقابل منو
چهر که با سوار از هم درید کاوس امد در میدان [illegible] سام نریمان امد در
میدان عاقبت بکشتن در امد سام او را بر دست [illegible] کرد او در مقابل منوچهر که
کاوس را از زبان گفته سوار شد بر سپاه شاه طور حمله [illegible] شه طور
شکست خورد رو اندر پیت نهادند منوچهر در عقب شاه طور نهاد طور رسید ار
نزدیک شهر خاور [illegible] شاه خاور دروازه را بست راه بار نداد فریاد زد
از [illegible] شاه طور را از سر دروازه گفته هشتاد سال است که تو تمام ترکستان
را [illegible] داری [illegible] از [illegible] که منوچهر با سپاه ایران رسید [illegible] سپاه طور در
[illegible] شاه طور برگشت منوچهر را دید گفت [illegible] ایرج [illegible] از
[illegible] منوچهر نیزه را از دست [illegible] گرفت جان [illegible] طور زد
که از پهلوی دیگر [illegible] بر آمد [illegible] که ایرکاده رسید [illegible]
[illegible] اورا [illegible] سپاه طور را اسیر کردند و کشته
منوچهر سر طور را از بدن جدا کرد و در صندوق نهاد ایرکاده سر [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] شاه خاور دروازه [illegible]
سپاه ایران [illegible] منوچهر [illegible] سال [illegible] جهان [illegible]
[illegible] منوچهر سر شاه طور را [illegible] ایران [illegible] قاوس
و کاوس [illegible] سپاه ایران [illegible]
ایران [illegible] خاک ایران [illegible]
[illegible] قلعه عظیم [illegible] عظیم [illegible]
این قلعه [illegible] جهان باشد [illegible]
منوچهر [illegible] سپاه ایران [illegible] منوچهر ایرکاده [illegible]

و تمام دایره قارن دیوانه

[illegible] گاز [illegible] طور
و تمام دایره قارن دیوانه [illegible] و [illegible]
[illegible] در عمارت عالی [illegible] ایشان
[illegible] منوچهر در خوابگاه [illegible] با استراحت
[illegible] گفته [illegible] منوچهر
مشغول [illegible] ناگاه [illegible]
[illegible] رفت در دریا [illegible] آب [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] لعل [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] خدمت [illegible] گردن [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] منوچهر از دریا [illegible] آب [illegible]
عاشق [illegible] منوچهر [illegible] منوچهر از دریا [illegible] آب بیرون
[illegible] روانه شد [illegible] خدمت [illegible]
امد [illegible] از هوش [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] غلام [illegible]
[illegible] در عمارت [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible]
از عمارت [illegible] منوچهر را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] منوچهر [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] شاه طور را
[illegible]
[illegible]

از [illegible]

از شهر بیرون داد و رستم نزد فریدون تاج شاهی بر سر منوچهر نهاد او را تهنیت گفت بنیه
خود رفت در صومعه بعبادت منوچهر بکلی را با هفت کشور مشغول شد زمان
و سام و طوار ابر جنبه و قباد کشتی با سپاه زابل رفته در زابل تا نریم بداستان آمد
بعد از نه ماه دیگر خبر منوچهر شد داد که یزدان پاک از دختر ابر مردار بسام فرزند
کرامت فرموده منوچهر نامه شهر انوز شهریار نهاد شهر را آیتی بست نوزر را هم ایوبه
لشکر از زابل بعزم شاهی جمع زندش سام سوار و طوره قباد در ایوان کرشاسپی
نشسته شراب مینوشید که زن کور کشت دختر طفل موزرد سفید کون چشم کور است
را آورده به اثر سام نهاد گفت یزدان پاک این طفل زال را از دختر ال فرنگ
سام حشم مورده سام از آن طفل بترسید و گفت زال را بردار تا برابر
برکنده شد از زابل بیرون آمده روانه کوه البرز شد رسید پای درخت اشیانه سیمرغ
جیم سام ببرد درخت اشیانه اخشم دید ماری که اژدرها شد از درخت بالا برود
بچه های سیمرغ را در اشیانه سر درخت از ترس مار ملطم زند دل سام سوخت شمشیر را
کشیده اژدر مار را دو نیم کرد سر سوی آسمان عرض کرد ای یزدان پاک از زهر دهان کور
این طفل برهیا باید سپاه سام فرزند شی را در پای درخت اشیانه سیمرغ نهاد خود
برگشته مراجعت کرد زابل سیمرغ بشکار رفته بود مراجعت نمود باشیانه که پای
سیمرغ گفت که ای مادر نبودی اژدرها در دل درخت باشیانه جهت خوردن ما
آمد که سوار رستم طفل در دست داشت رسید اژدرها را دو نیم کرد طفل خود را در
پای درخت نهاد رفت سر با آسمان کرد گفت ای یزدان پاک از زهر دهان کور
شده زابل این طفل باید بیابد رفت سیمرغ گفت ای کودکان من اینها
هر سال جوجه بعمل میآوردم میرفتم شکار مراجعت میکردم جوجه ها را نابود میشد
حال که شما گفتید دانستم که جوجه ها را اژدرها میخورده است انشاء الله گفته من
شناختم فرزند زریان سام سوار است عوض این نیکی که در حق شما کرده من هم طفل او را
جان تربیت کنم که سلاطین عالم آرزو داشته اند او را بر سیمرغ از درخت بزیر آمد
تمام زال زر را برداشت
قصه زال زر را برداشت برد باشیانه خود بر درخت رفت کاوی شده او در زال
شیر داد با زبردیان خود نهاد و بنا کرد زال را تربیت دادن تا به استان او بریم
نشنید از نهنگ زمان کرشاسپ پیل رفت هند و ستان رسید نزدیک شهر اگره هند
اگره شاه از آمدن کرشاسپ خبر شد استقبال کرد نهنگ وارد شهر شد عمارت عالی که
بخت حرم اگره شاه بود الی فرود آمد و دوازده هزار زابلی در عمارتها منزل کردند کر
شب روز که در بارگاه اگره شاه بحکم راند مشغول بود روزی نهنگ دختر وزیر اگره
را دید مایل شد او را کرد دختر را از آب و آتش رد کرد و کرشاسپ شب نزد دختر رفت او را
با نایب اسرار یار کرشاسپ جان داد جمع نعش دختر را از عمارت در آورد که اگر ما
گفت ای نهنگ دختران هند طاقت نزدیک شما را ندارند کرشاسپ برخاست گفت از
است شب یک دختر باید جهت من بیاورید شب یک دختر از بران نهنگ آورد دند
تا زنده جمع دختران رفت جان تسلیم میکرد ند جمع نعش دختر را بیرون می آورد نه ارزش
یک نعش دختر از عمارت بیرون میآورد نه اهل الامرا اگره شاه با بزرگان هند
مشورت کردند که کرشاسپ را گرفتار شاه پیل دم فرطوسه کنند هلاک شد دید نهنگ را
هلاک کنند چنین نهنگ داخل بارگاه شد اگره شاه گفت ای دختر زاده شاه فریدون
دل ازجت شایک سواران نظر کرده ایم برت آوردن او نجات کرشاسپ
زمره شکست نداد به ای نام اگر گرد اگره شاه و بزرگان سوار شد با سپاه زابل
دهند از شهر بیرون آمدند رسیدند بکنار که پیلان جهت آب خوردن می آیند
ناگاه شاه پیلان با سپه کرده تا پای شد از تعقیب او پیل بیامد از زیر جنبه
کرشاسپ رفت بجانب شاه پیل و فرطوسه که خرطوم بقدر فرطوم پیل
های دیگر بود شاه پیل حمله آورد نهنگ خرطوم او را گرفت یک سیلی او را
کرد سوار شد اگره شاه و دیگران تعجب نمودند شاه پیل کرشاسپ را برداشت
زد به اشرف دنبه رفت آرام نمیگرفت ناگاه عالی یست رسید که از دنیا
پیل آرام گرفت نهنگ زمره تو چه کسی که خلق هند از آزار تو به تنگ آمده اند
گردن ابد بدست شاه پیل کشته شود حیوان اگر تو سلطان کرشاسپ آنم سلطان
زاده مباشد با و آهات کشی شاه پیل الهی کرد نهنگ دارد شهر اگره شهر
ملق

خلق میگفتند شاه پیل اورا آرام کرده که گرشاسب برادر شاه پیل رسید او کرد از جهت
شاه پیل اسلحه و یراق طلا را نشان تمام کردند که هر وقت تخت بر دوران پیل
مینهادند زره انها نداشت تمام اسباب یراق پیل طلا و جواهرات هفت انگشت
بود تهمتن بکلی رای اهل هندوستان مشغول شد
شنید از ترکستان بعد از گذشته شدن نوذر و سلم [illegible] در شهر بلخ [illegible]
در زمان او حکم نمودند هر ساله مالیات طوران را با ایران جهت منوچهر دادند
میکرد خود در شهر [illegible] با افراسیاب رسید که نوذر و سلم کشته شده اند [illegible]
[illegible] در بلخ [illegible] رفته عبادت میکند افراسیاب با برادرش گرسیوز و اغریرث
و سپهدار [illegible] فرستاد [illegible] شهر بلخ شدند [illegible] گفت ای [illegible] چرا تو
سلطنت نمیکنی [illegible] که عرضه ندارید که فرزند [illegible] منوچهر باز خوا
[illegible] گفت ای فرزند [illegible] کردند که [illegible] آسوده باشم افرا
سیاب گفت ای [illegible] ایرانرا بباد ندادم فرزندت نباشم [illegible] افراسیاب
امد در بارگاه رفت تخت قرار گرفت پیران ویسه و هومان ویسه خطبه بنام او
خواندند سکه بنام افراسیاب زدند خان ترکستان را نظم داد که گرگ [illegible] با هم
آب میخوردند هر کس [illegible] فرزندش [illegible] پیران رفت او را جهت افرا
سیاب [illegible] ترجمه میکردند [illegible] که میشه [illegible] میراد [illegible] شهر بلخ
[illegible] شیر [illegible] میداد [illegible] نظم افراسیاب در هفت
کشور [illegible] در کل ترکستان [illegible] از ان او [illegible] خرید
شنید از گرشاسب [illegible] در هندوستان در ایران [illegible] نوشته بود
[illegible] شد تهمتن را دیر [illegible] تهمتن
برسید [illegible] شاه [illegible] بارگاه شد
[illegible] گفتا ای تهمتن [illegible] اول ظلم
[illegible] ما در [illegible] گرشاسب [illegible] امروز
[illegible] ظلم کرده ام [illegible] ظلم [illegible] ما در [illegible]

گفت جلاد که جلادان

گفت جلاد که جلادان اکره [illegible] ایران [illegible] در قدم گرشاسب
[illegible] تهمتن از [illegible] شاه [illegible] افراسیاب [illegible] شاه را از اب
[illegible] تهمتن [illegible] ایران گرشاسب
[illegible] تهمتن [illegible] کرد [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible] بزرگان هندوستان [illegible] فریدون شاه
[illegible] گرشاسب [illegible] بزرگان هندوستان [illegible]
[illegible] هندوستان [illegible] گرشاسب [illegible] ایم [illegible]
[illegible] فریدون [illegible] تهمتن [illegible] نوشته بود [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] نامه [illegible] تهمتن رسید [illegible] شاه [illegible] بزرگان
[illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] تهمتن
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible]
[illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تهمتن [illegible]
[illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible] گفت [illegible] تهمتن
[illegible]
گفت [illegible] گرشاسب [illegible] تهمتن [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
گرشاسب [illegible] بارگاه [illegible]

دیگر

دیگر ظلم نکرد منق هنر از ادراك بود ند تهمتن شنیدن جنیه خود داد از فنز ساخت
که ما تنه نداشت هر سال از جهت تریان وسام و طور از جشید و قباد کرشسپ
تحفه روانه میکرد چند گاه از ترکستان شنید که افراسیاب تمام خاک طوران را
نظم داده روزی افراسیاب با هر برادرش گرسیوز و اغریث با پیران ویسه
بان ویسه امده بود ند ناگاه نظر افراسیاب به جیون افتاد که بر کنار آب
ایران بینداز کرد و هوائی شکار کرد فشه بار کرده را کشودند دیدند تمام کمان چاچی
بیاشد پرسید که داده کی برده عرض کردند چاچ کمان ساز ایشان که نهار اراده جهت
شاه ایران منوچهر میرسم افراسیاب بار کمان را گرفت گوش غلامان چاچ را بر کند
برو بر چاچ بگو بگیه اگر اینهم دیگر کمان جهت ایران روانه کرده قلعه اش را خراب بکنم
دمار از روزگارت بر آرم غلامان چاچ با گوشهای بریده پیش چاچ آمدند چاچ
گوشت جهت افراسیاب که آتش بر آورد شده طور افتند چرا کمانها را گرفت برد کاسب
هستم اگر نمی دادم فنا والا دانم چه بروز گارت بیاورم نامه چاچ را در شهر نمود
دست افراسیاب داد تو شاه افراسیاب ده هزار کس همراه اغریث داد اراده
نمود جهت گرفتن قلعه چاچ خبر به چاچ کمان ساز داد نه از سر قلعه نوه زد که از
بار کوه فرو شد بود الاصه مه خواهیم دید اغریث از بار کوه فریاد زد که ای چاچ
زیر بیا تورا از دم برالدام بیرم خلعت و منصب جهت تو حاضر میکنم چاچ گفت
کیست که خبر با دارد عنقریب اغریث یورش بکوه برداشت چاچ امر کرد سنگ ریزها
چون از بالا ریختند اغریث لشکر گران اغریث عقب نشست شب چاچ از قلعه بزیر آمد
رد شد ساخته بود که آن بگیاهان زده مراجعت کرد روز دیگر چاچ از سر کوه
نوه زد چرا رفته از بار کوه چون نتیجه به تیر در کمان نهاد و روشن کرد آن
تیر را رها کرد باد را اغریث آتش گرفت که اغریث با چوبک نشسته بود سوخته
چاچ زیر آمد سر در قفای اغریث نهاد و از خود رو به ریمت نهاد و دارو شد با لشکر
خبر به افراسیاب شاه را اعلام کردند افراسیاب خواست اغریث را بکشد پیران ویسه
واسطه شد افراسیاب گفت گناه دیگری بار او را نه باشد با شد برادر دیگرش
گرسیوز را با ده هزار کس برای گرفتن قلعه چاچ فرستاد گرسیوز با سپاه رسید پای قلعه چاچ کمان ساز

چاچ تیق از امان گریز

چاچ تیق از امان گرسیوز بکمین مقابل کوه سپاه را با باروت مشک خاک تعبیه کرده با
شنیده بود گرسیوز در وسط بارو نماز و امام چه زد و نه چاچ از سر کوه نوه زد
که از بار کوه فرو رو ورسد مه خواهیم دید اگر سپاه گرسیوز دشنام داد و چاچ فتیله به تیر
روشن کرد را انداخت در باروت افتاده سپاه گرسیوز آتش گرفت گرسیوز با نیمه از سپاه
گریخته چاچ زیر آمد گرسیوز را از فرار کرد و فردا را در شهر ما شد نه گرسیوز با لشکر
مرکب افراسیاب در کردن انداخته بزرگان بلخ واسطه شدند افراسیاب از گناه او
گذشت گفت از شما برای خود مردم عرق لباس سیاه شد ابلق سیاه
بخشید خود و سوار بر غراب شد که از غم که شاه طور بود غراب هم سیاه بود
وقت افراسیاب با لباس سیاه از حرم بیرون امد تمام بزرگان بلخ و امرا کرد و
یکه و تنها از بلخ بیرون امد به پیران ویسه گفت هیچ روز هم با تو بابت
هزار سپاه پای قلعه چاچ حاضر باش خودش یکه و تنها رسید پای قلعه
چاچ پای از شب گذشته از کوه بالا برامد کار دیده پای قلعه بشت قلعه
چاچ خوابیده روز دیگر شده دیده بان گفت کیست گفت قاصد منوچهرم از
ایران امده ام نامه دارم خبر به چاچ دادند گفت در باز نما کلید بیاور در قلعه باز
نمودند یورش نکن وارد شد چشم چاچ به افراسیاب افتاد گفت تو ایران نیستی
راست بگو افراسیاب گفت منم افراسیاب ان نامه طوران فریدون نایاک
که برادر را صد مه زدی سپاه مرا آتش زدی چاچ کمان ساز با عقد عرج چاچ قد با
افراسیاب گشتی گرفته عاقبت افراسیاب چاچ را از پای زد و محکم بست و
سینه در کشید که پیران با بیست هزار کس رسید از کوه بالا برامد در رسیدند
قلعه افراسیاب امر کرد چاچ را در دیگ چرب سپردند تمام قلعه را قتل و خراب کردند
حالت چاچ را در دیدن شهر بلخ با اغریث و گرسیوز گفت انچه که ناکار صورت میدهند
حیف از فن که شما برادر من بهتیه چند روز گذشت افراسیاب امر کرد دو رنامه
خبک طوروسلم را خوانده رسید یا اینکه طور و سلم کشته خوردند رفته بجانب شهر خاور
فرود

خسرو شاه خاور را از راه دور و قریب شاهزاده بود افراسیاب گفت بس است
هاوم برادرش ایرس را با پانزده هزار کس روانه جنگ کرد شکست خورده برگشت
نوذر پسر زر را با پانزده هزار کس فرستاد شکست خورده برگشت افراسیاب به پیران
گفت روز نوزدهم با سپاه ارگ جوان زیره لوار نزدیک شهر خاور حاضر باش
خسرو شاه یکه و تنها روانه شهر خاور شد شب نوزدهم جنب دروازه خا
ور خوابید چون صبح شد دروازه بانان گفتند چه کاره گفت قاصد ایرانم نامه
دارم دروازه را گشودند پهلو رنگ دار و شد دروازه بانها را بقتل ر
سانید سر در دروازه براه ستون رسید پیران از تنگنا جواب دار سپه
نه با سپاه رسید در شهر خسرو شاه خاور را دید با قهرمان پیل تن و سپاه
سوار شد جنگ درگرفت افراسیاب قهرمان را کشت خسرو شاه را گرفت زنجیر
کرد تمام شهر خاور را خراب و قتل نمود خسرو شاه خاور را در آتش سو
زانید آن کرد چو پادشاه در شهر خاور نشست افراسیاب بعد از خراب
کردن شهر خاور تمام دولت شهر خاور را برد در شهر بلخ
چند خلق از ایران لشکر بزرگ زکان زاده که افراسیاب پدرت چاه
را در دیگر جوش میکند او را خراب کرد کرکس را ز قزوین کوه مازندران نزد
امام در پایان گفت ایران نزد منوچهر کار پادشاه فرزند لشکر افراسیاب
پیرام را کشته حکم بوضعان پس منوچهر گفت پیر است میخواهد آخته ش
نکند تا کشته شود دیگر کس را از بارگاه در راه رفت در حرم خود رخ نما
کرد بزرگ جاسوسان و اموال خلق را بردن و سده کلنق رسانیدن خلق
مازندران ورثه یار خدمت منوچهر عارض میشدند فرزند منوچهر
شاه نوذر شهریار رستم پانزده ساله است بکوش شهر حرام هر کس ما و
تعظیم نمیکرد او را چوب میزد خلق را آزار میداد خلق پاک گشته از دست
نوذر تنگ آمده بودند و شکایت میکردند هر چند منوچهر نصیحت

میراد که خلق را

لشکر از شهر اکره هندوستان

میراد کر خلق را از اره چاره نیز نبود
روزی رستم پیل شراب بسیار نوشیده بود در ایران دید اکره شاه هند
با حرمش در حرم سرا عیش میکنند باز سر هوس اشتر شیر کیه فرط طلبه میکرد
مرا در بند چاچ نعش را فرو بیکند اکره شاه منع کرد تهمتن حکم قتل او داد او
بزرگان هند واسطه شدند اهل هند از ظلم رستم مناجات میکردند اکره
شاه با بزرگان مشورت کردند که تهمتن را گرفتار کوه مقناطیس نمایند
روز دیگر اکره شاه با بزرگان در بارگاه نشسته بودند که صدای کیانی بلند
شد رستم پیل مانند کوهی وارد بارگاه شد بر تخت قرار گرفت اکره شاه
گفت یک تماشا گاه در این جنب کوه مقناطیس است شکل بسیار دارد جایی
با صفایی است اما اگر کسی یک قطعه آهن با خود داشته باشد مقناطیس او را
میبرد تهمتن گفت مقناطیس یک کیست حرکت نماید برجا کرد علاج مقناطیس را
میکنم اکره گفت مقناطیس که آدم نیست یک کوه است که رگ آهن ربا دارد
کرم کوه آهن را بخود جذب میکند تهمتن گفت [illegible] از میشوم ببینیم
چگونه مرا جذب میکند فردا رستم برق اسلحه سوار شده پیل کردیم
اکره شاه و سپاه زابل و سپاه هند اهل را از خود دور کرده روانه کوه
مقناطیس شدند نزدیک آن اب بکوه مانده یکی از عقلا آن رستم دهنه
مرکبش را عرض نکرده بود آهن ربا او را کشید تهمتن دید سوار را از هم
جلو اشکار مانند برق پرید گفته آهن چه ارب که بود اکره گفته آهن با دست
با مرکبش جدا شد مقناطیس او را برد انوار خود را از مرکب بر انداخت
مرکبش چنان بکوه مقناطیس خورد که چون ظرف نرم شد باز تهمتن
اعتنا نکرد ناگاه نعل چکمه رستم کنده شده افتاد بکوه جذب شد کر
رستم از پیله زیر اسم کباب کوه روانه شد که از [illegible] با پا میکرد رسید در

دسط

در وسط جو کرده که سر هم کشیده است و در کرش کرده نعل حکیم را با حجر المغناطیس گرفت
قوت کرد یکی به المغناطیس تهمتن قطع شد نعل کنده شد رفت بالا تر جذب
شد کرجب به المغناطیس را بگرز زد که سر منبه [illegible] آفتاب بوسط جو رسید
رگ مقناطیس گرم شد که هر دو پای تهمتن از زین کنده شد هر رگ از
پای رستم و کتف کرش جذب شد در رگ مقناطیس از چپ و راست
[illegible] تهمتن را گرفت مقناطیس کرش سیل را از هم درید نعش او
از نیمه شد که چند [illegible] طبل غزا از سپاه زابل بلند شد اگر شاه و بزرگان هند
خرم شدند سپاه زابل شاه پیل و خرطوم را با عمود دو حباب تهمتن را
از شهر اگره هند برداشتند با علمهای سپاه روانه ایران شدند چند کلمه
از ایران بشنو افراسیاب چند نامه نوشت از ایران کک دانفته یار
دیگر کسان روانه ایران کرد که در ایران آشوب کنند تا زیر جامه یارم
زن شبک بیاورشان ایستاده ام جهت گرفتن نوشت اگر بهرت راکشته ام
تو ردسپه سالار خود کنیم با چند تیر روانه ایران کرد هر روز روزها بر
ایران جهت از ایلچی وایم در خفا افراسیاب هم درخود سازی که تخت ایران است
نامه افراسیاب در ایران بلبک و انفته با رانم رفتام برابل و شتران دست نور
در وزور کرده بکرکس رسید که رستم فرزندش طمور از فرود کرده تاز شهر را ان
تاری و سیستان را از چاه انفته یار لشکره دج سنه تا آن طبل خرم دون
راه چاه به شورش در ایران بیا نمود ه از منوچهر در پای تخت جرگیار کاه
داخل میشود دسته به سته خلق عریان باکوههای پیر و ه در اینه و فریادها
فرشته از دست کرکس رو انفته یار منوچهر نامه نوشت به نریمان زابل داد
کرد بشنو از شهر زابل نریمان کیومرث را در خواب دیدم گفت سام را رو از کنج
برود در البرز کوه در آشیانه سیمرغ زال را پاور د سام هم فرزندش زال را

در خواب دید که گفت ای [illegible]

در خواب دید که گفت این پسر رادر این آبادان ابری تو مرا نگواتر نیر داکیک
در انکه دار رگ و سام از فرزندش خوش آمد که لباس سفید در بر داشت گفت
سفید ها شد رخ چشم ابلق کبود و موهایش زرد خیم جامه نریمان نبود فرزندش سام
گفته و بت چنین خوابی دیده ام سام هم خواب خود را بیان کرد و سام سوار
شد با طراف همه جا چون بیابان البرز کوه بیان آشیانه سیمرغ روانه شد
بشنو از آشیانه سیمرغ سیمرغ به زال گفت مرا هم دیدی سام پدرت با جوق لشکر
تو می آید و جلوش شده پر خود را به زال داد و گفت پران بجنبه خود و خود در راه جنگ
فتح با تو میشود بی اهم پر تو آتش کشد هر که تو را به شد از تو خوشش باد و
قدر بهم از پر کاری با خود را داد که با خود دارد هر وقت که برتو تنگ شد
بسوزان فوراً حاضر میشوم دا که بسوزانی اگر زخم مگر بر پا به کرد و گفت چنین زال
کرد زال را پای درخت نهاد که سام سوار رسید زال خود را در قدم پدر انگند
سام دید فرزندش بسیار خوش صورت شده فرزند را در برگرفت گفت الحق که با
بر رفت نهادی سیمرغ گفت فرزندت را چنان تربیت داده ام که عالم
از روی بد خواهش کشید عوض آن بیکار که تو در حق فرزندت کردی سام زال را بر
داشت مراجعت نمود در زابل نریمان فرزند زاده اش را در برگرفت بسیه
زال زر را در بارگاه کور سیخ برگرفت نشانید که بعوض وداد اهل زابل
بر سر زال جان نهر بابا یکی کرد اهل زابل و کابل و سیستان ادراپی
ستش بنیانیه روزی زال رفت شکارگاه از عقب آهو بار رسید نزد
یک شهر کابل آهورا با تیر زد آتش افروخت کباب کرد که ناگاه و نقابدار پری
بر صع پوش رسید با جمع نقابدار بسیف دارد که این شکارگاه مال کابل است
تو کیستی با هم نزاع کردند زال کمربند وی را گرفت از زین کشید از دست کلاه خود
و نقاب از سرش افتاد زال دید او دختریست که مثل ماه در دایل شد بر زمین نهاد

ام قرار شد با تیغ حواله زال کرد سر زال دم تیغ داد و ابیات عشق خواند زال
گفت ام پسر خود را سام فرستاد ان نازنین بر سر ام فرح گشت اینه ز چهره جام با
هم نوشته شد و خبر گفت ام قرار شد که با رودابه نام دارم زال گفت من
هم فرزند سام نبیره نریمان هستم ام قرار شد بکابل زال مراجعت نمود زابل
از عشق بیمار شد حکما حاضر شدند زال که رنگ بیالید اوام گفت میدانم تا نیف
راست نگردد دلیل عاشق شده زال گفت در حلقه کابل مهراب را رودابه دختر مهراب
شاه شدم زال که رنگ سیاه خبر داد سام نامه نوشت با جبه جواهر بطور ان
جبه داد و رفت رودابه را در ره دید باش شیر اورد بزابل نریمان امر کرد
زابل را ایمن بشد در شب زفاف از کمر زال نطفه رستم در رحم رودابه بسته
شد بعد از نه ماه رودابه فریاد فرد غش میکرد خبر بزال داد پر سیمرغ از
اتش نهاد حاضر شد در گوشه خلوت بزال گفت فرزند پهلوان رودابه را
بگشاید طفل را بیرون اورید بعد گیا که داز پرغ بسوزان بر زخم
بزن خوش شود سیمرغ رفت زال پهلوان رودابه را شکم شکافت طفل را در
اورد بعد [illegible] از پر سیمرغ [illegible] زد بر زخم بگردید رودابه هوش امده
از درد و کار رسته است گفت رستم نام ان طفل را رستم نهاد زال
فرزند رستم را به ایران برد یک روز نگاه یکسال نمود رفتن نریمان فرزندش
سام سوار در زال زر و طراز جشن و قباد گرشسپ در بارگاه گور نکیب
منوچهر که جا بار داد و شاه منوچهر را به سر نریمان داد در ری
شد استاد پهلوان اب در دست دار زحمت چادر بار گشت و همه دست
لازم شده است نریمان سفارش بسیار سام کرد سوار شد با قباد گرشسپ
روانه بار گشت شد منوچهر داد که نریمان از زابل بر سه منوچهر شاه
از کرد تمام بزرگان بار گشت نریمان را استقبال نمودند نوزر وارد بار

گاه نوزر نوذر سهم یار

گاه نوذر نوذر سهم یار گفت پدرم منوچهر چقدر را اقرام با اهل زابل میکند این
سخن بگوش منوچهر رسید گفت فرزندا اکنون زابل بنود فرخ بهشت طور و سلم
کشته شد و مردم نوذر گفت بر ان وقت تا فرخ فرزند شاهنشاه منوچهر فرمود ای
فرزند ام ... را بگو تو را اطاعت تا نیز گفت که میتوان در اطاعت تا ... از
تو یاد گرفت اگر نه گاه ایشان و زابلیان اینقدر اقرام میکند از ... ان اینها
نوذر بر آشفت گفت این چقدر تربیت است نوذر گفت شاه زابلیان
تربیت نارید نریمان گفت از جهت بهشت منوچهر نمود خاک جراحت را
با شمشیر ام نوذر گفت نمرا از چوب ساخته اند شمشیر زرش گفت
نریمان گفت بر تو معلوم خواهد شد اگر ضرب شمشیر داری بر و که کسار را چاه
کن که رعیت اسوده شود نوذر سهم یار با تمام بگفت منوچهر با ده هزار
سپاه کیانی فیروز کوه از هر ان روانه شد خبر بکسار داد فرزند او طمور
را با ده هزار کس جنگ نوذر فرستاد طمور شبانه رسیده نوذر شبیخون بر او زد
نوذر شکست خورده ام در رملک ... طمور در ... سهم یار زال
هست نوذر ... منوچهر شاه خبر شد که فرزندش شکست
خورده رفته است در ملک ... ساخته وطن کرده این مردار ما از اطلبه
فرمود سیر و قرار داده است ... رفت اورد بیار گشت نوذر از جا گشت
بیارگاه بیامد که جمع عیاران با کوش ... ان بر ده وارد شده ... کرد
تا را چنین کرده منوچهر به نریمان گفت پهلوان شما بنوذر دیوانه را ملکه
نکنید محض خاطر علاج گس ر ... ها نم سوار شد نریمان با قباد با
دوازده هزار از زابل روانه فیروزکوه شد رسید که گسار فرزندش طمور را با
ده هزار کس روانه کرد از سر فیروزکوه بزیر امدند صفا را ... طمور در میدان
امد هم خواست با نعره ... قباد نریمان اذن گرفت امد در میدان بهشت

طمور

همواره از خشم نریمان تاخت و طوق [illegible] کرد و گرگسار دید فرزند کشته شد تاخت

در میدان به نریمان تیر چند بار بر نریمان تیر باران گرگسار را با دو انگشت گرفت

و دو چهار انگشت فرق گرگسار را در دیده سه زخم [illegible] گرگسار [illegible]

سر کوه نریمان با سپاه زده سپاه او کشته و اسیر کرد پهلوان سر گرگسار را با ایران

پیش [illegible] روانه کرد [illegible] فرموده کره فرگاه بر سر پا نمودند که پورش بکوه برا

[illegible] چاپار [illegible] نام [illegible] نریمان داد و دید منوچهر نوشته اب در دست [illegible]

همچو چاپار [illegible] گشت نریمان مراجعت کرد رسید در پای [illegible] دید شهر سیاه بود

شنیده ام منوچهر شاه کرلیف [illegible] پهلوان [illegible] سلامت باشد بر سر کرش

ب را [illegible] در [illegible] در [illegible] شاه [illegible] و اسباب او را [illegible]

گرشاسب [illegible] سیاه پوش اورده او نریمان خود را بر زمین زد گریبان

دریده [illegible] نریمان اسباب [illegible] را بر [illegible] مشغول شد [illegible] که از

پای [illegible] چاپار [illegible] خبر داد که فرزند [illegible] و [illegible] را دو داغ

کرده داغ [illegible] [illegible] منوچهر [illegible]

[illegible] چند [illegible] منوچهر [illegible] قرار [illegible]

[illegible] [illegible] از راه [illegible] [illegible]

افغه یار [illegible] چند [illegible] منوچهر [illegible] رود [illegible]

که نوذر [illegible] خواست عرض کردن [illegible] منوچهر [illegible]

[illegible] که چقدر [illegible] نوذر گفت [illegible] از

[illegible] اگر [illegible] افغه یار [illegible] منوچهر [illegible]

شد فرمود [illegible] را [illegible] که گودرز [illegible] سپاه [illegible]

با سپاه [illegible] نوذر با گودرز [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] با افغه یار [illegible] که [illegible] منوچهر

شاه جهت تمام کردن

افغه یار با پنجاه هزار

شاه منوچهر شاه جهت تمام کردن توراه [illegible]

کس از قلعه [illegible] در مقابل صف آرایی نمودند افغه یار چند [illegible] پاره

با [illegible] در میدان [illegible] مرد خواست که نوذر جهت [illegible]

سپاه را [illegible] تاخت در میدان افغه یار [illegible] را گرفت

از [illegible] زنجیر کرد [illegible] قلعه [illegible] که بر کوه واقع شده

گودرز دید نوذر گرفتار شد تاخت در میدان [illegible] از [illegible]

در [illegible] گودرز [illegible] افغه یار گودرز [illegible]

زنجیر کرد با سپاه [illegible] سپاه نوذر [illegible] گودرز با سپاه [illegible]

خورد [illegible] منزل عقب [illegible] نامه جهت منوچهر [illegible]

[illegible] که [illegible] با گودرز گرفتار شده [illegible] نوذر [illegible]

افغه یار [illegible] در قلعه [illegible] خود جنبه کرد [illegible] افغه یار

[illegible] نوذر [illegible] کرد [illegible]

و طعام [illegible] اگر [illegible] خود [illegible]

نوذر گفت [illegible] افغه یار [illegible] حاضر کرد نوذر

و گودرز را [illegible] نوذر [illegible] اسیر

سپاه [illegible] رسیده [illegible]

عظیم آب [illegible] گودرز [illegible]

[illegible] افغه یار گفت

[illegible] گودرز [illegible] عاشق

[illegible] گودرز [illegible] نوذر

نوذر گفت معلوم [illegible] زاده نوذر

گفت [illegible] گودرز [illegible]

[illegible] نوذر [illegible] او

با [illegible] گودرز را احضار نمود

امیر رستم بهرام تبار قهرمان گشواد نستوه میلاد
خراد جمشید زنگه کلاه درحقیقی راه نوزر است زانو ستم جهت
آوردن او ذوقه فرزندان کودرز رفته بعد از زمانی انها نوزر کو
درز را طلبیده گفت تا یک یا یاری حال حیات داری کودرز گفت اگر
یاری تو باشد من چه حیات دارم نوزر ساد کرد کودرز را گو آبانتم کسی حراست
نکرد پیش بیاید کودرز خودش سر و فرا به که من حاضرم هر چه تو خواهی
نزد نوزر با شتوان چه چندان بکرد کودرز زد که سه دفعه بیهوش شده
انگه حاضر شد نوزر کودرز را با آن حالت انداخت که بیهوش بود و
روز قراسقه بار را برداشت با سپاه رفته بجانب شهر بار گشت
فرزندان کودرز مراجعت نموده دیدند پدر بیهوش است نوزر با
سپاه رفته اند فرزندان پدر را بهوش آوردند پرسیدند که چرا چه شده
گفت فرزند با خبر منوچهر را خفیف کرده کودرز را با آن حالت بردا
شته روانه شدند کودرز هفتاد و پنج فرزند داشت خبر در قلعه کا
و پایی با ایرکاوه دادند با فرزندانش که نوزر منوچهر را از کم انداخته
مراورا فرزندان کودرز پدر را داخل قلعه نمودند ایرکاوه به حکیمان
و جراحان امر کرد کودرز را معالجه کنند کیو ملتف چشم با هفتاد و چهار
فرزند دیگرش با ایرکاوه عرض کردند اکنون بزرگوار با یار رخصت بده تا
نوزر را از دم تیغ قطعه قطعه کنم زیرو شاباشیه در قلعه تا من نزد منوچهر
شاه بروم با و بگویم فرزندش چه کرده کیو با برادران امر پدر خفیه ایر
کاوه از قلعه در امد و وارد شهر شد در بارگاه امد دید منوچهر شاه با
امنا قرار گرفته امر منوچهر بجا ورد تواضع کرد ایرکاوه بکرسی قرار گرفت
گفت ای منوچهر شاه این عوض خدمت های ماست که پیش از فریدون و

بایرج پدرت و توکرده ام

که نوزر زشت نوزر در پی راه کودرز مرا انجا با خود با
بایرج پدرت و توکرده ام که فرزند او ز شما زاده هر آنکه او از نعمت چند از منوچهر نوزر
چوب انقدر بکرد او زنند که از چرا نیاطر نزد نیت چرا کودرز را زدی اکنون من خود
فرمود امید دارم که از چرا نیاطر نیز و نیت چرا کودرز را زدی اگر
که کودرز قدر را امر کم میکرد نوزر را ب و آن خود را جمع کرد بر جای سن ایرکا
وه انداخت گفت تو که انکه اراده از دست من بیدارم عار خود میشوی اگر
بدرم عرضه حیات است شاه انکه و انکه زاده کی راه در بارگاه راه تمیه اد
که فضول ناحق به باشید ایرکاوه انگشت جارس شد بر خراست از
بارگاه بیرون امد رفت در قلعه کاو پایی منوچهر گفت نوزر چرا خفیف
کرد اکرای کاوه بود فریدون سلطنت من نشست خدمت طور و
سلم کشته شد با بردم بر غیر از تعام ارشد نوزر شهر بار شهر کرد رفت در
حرم سرا با دختران قراسقه بار به عیش مشغول شد منوچهر دید جمیع یاران
دارد شدند عرض کردند ما را سفر با رحبی کرده منوچهر نامه نوشت
در زابل روانه کرد نریمان امر کرد باز گشت رسید قلعه کاو پایا
آن نامه را دید در زابل کودرز امر دلاور ان شد بود و در ایرکاوه دارد
بعد سوار شده وارد شهر در بارگاه امد شست نریمان گفت ای منوچهر این
قهرمان کوبید از نوزر ایران را با خواهید داد منوچهر گفت پهلوان
حکیم از یک فرزند را دارم نریمان گفت نوبت نوزر برو در قلعه
کاو پایی با ایرکاوه صلح کند او را بارگاه آورد رفت که منوچهر گفت
ای فرزند البته برد کاوه را باور در بارگاه نوزر گفت بروم بر ا
بکر التماس کنم منوچهر گفت حالات نمیکنم بروی کاوه را باوری نوزر
وارد شد با جمعی کاو نمیه روانه شد خبر با ایرکاوه دادند نوزر شهر یار
میاید صلح کند کاوه گفت اب من برگشتن فرزند را کند مرا ایه چه کند بر
خواست

برخاست از راه دیگر وارد شهر شد رفت در خیمهٔ شاه فریدون فرزند و فر
زند زاده کمان هم قرار او جمع شد در قلعه پنهان گودرز نامه فر نوذر شهریار
داد و نزدیکی بیرون امیر کاوه رفت در خیمهٔ شاه فریدون نوذر شهریار از پای
راه برگشت رفت بحرم با دختران یا بعیش مشغول شد منوچهر در بارگاه
برگشت قرار گرفته بود که چه نوذر وارد شد عرض کرد نوذر شهریار بر تخت نشسته
امیر کاوه رفت در خیمهٔ فریدون از دست شاه و پسرت شکوه میکنیم الحال
شهریار بخت آشوب میشود منوچهر را همه کرد با امیر مردار تازی گفت ای عجم
خاک بر فرق برود در حرم این فرزند است امیر مردار برد امیر کاوه را با دور
امیر مردار برخاست رفت بحرم سرا نزد نوذر دید بعیش مشغول است گفت
ای فرزند بر فرق برویم پدرت فرموده بیا برویم کاوه را بیاوریم مگر تو دیوانه
شده فریدون بی گفته کاوه را چه را دیگر رود آب دهان بر لباس
او انداخت نوذر آب دهان جمع کرد بر لباس امیر مردار انداخت گفت
مردکه بر فرقم بیایم دست آهنگر را ببوسم که او بیارگاه بیاید دیوانه نیستم
شاید که دست از تخت بر داشته بفریدون اطاعت کردم کمک به
[illegible] امیر مردار [illegible] گریه کنان از حرم در آمد دیگر بارگاه [illegible] رفت به
خیمهٔ فریدون با امیر کاوه گفت برادر منهم [illegible] تو گفتار [illegible] نوذر آب
دهان بر لباس من انداخته او هم [illegible] کاوه خبر منوچهر داد [illegible]
مردار هم رفت به خیمه حکایت را با [illegible] گفت منوچهر [illegible] رفت بحرم نوذر
را برداشت با زریان روانه خیمهٔ فریدون شد خبر با امیر کاوه داد [illegible] که
منوچهر با فرزندش [illegible] کاوه گفت ای رفیق موافق ایشاه فریدون [illegible]
رفتن [illegible] از عالم گذاشتن که فرزند منوچهر نوذر آب دهان بر لباس [illegible] د

دهان سپهسالار [illegible]

[illegible] را بستند خیمه زد که [illegible] از [illegible] باشید نعش کاوه را کشید نزدیک
[illegible] پس [illegible] فریدون را گذاشت [illegible] از [illegible]
سمت امیر مردار [illegible] فریدون [illegible] گرشاسپ [illegible]
تو رسیدم با [illegible] پولاد [illegible] بر فرق [illegible] که [illegible] شاه که
نعش مردار را [illegible] کشیده [illegible] سمت در [illegible] منوچهر [illegible]
امیر کاوه و امیر مردار سر از خیمه فریدون خود را هلاک کردند منوچهر [illegible] گفت
پهلوان [illegible] نعش [illegible] را امیر بسیار [illegible] منوچهر نوذر [illegible] گفت [illegible] که
اگر تو با [illegible] تمام [illegible] نوذر رفت بحرم منوچهر رفت در بارگاه
[illegible] از زریان وارد خیمه شد کاوه و مردار را [illegible] خیمه شاه فریدون نهاد
با امیر قارن [illegible] روانه قلعه کردید [illegible] از قلعه [illegible] خبر بگودرز
داد [illegible] امیر کاوه سر [illegible] گودرز سوار [illegible] شد قلعه را
[illegible] کیو سردار منوچهر [illegible] روانه ترکستان شد زریان
وارد [illegible] شد [illegible] گودرز رفت از قارن جهت [illegible] کاوه
و [illegible] فرزندش گودرز [illegible] زریان گفت [illegible] دار [illegible]
ارم گودرز [illegible] سوار شد روانه [illegible] زریان و [illegible]
[illegible] در اول [illegible] رسید [illegible] گفته
[illegible] گفت [illegible] زریان گفت [illegible] زابل [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] روانه شد [illegible] سوار [illegible] زال
که زریان گودرز را [illegible] استقبال نمودند [illegible] وارد زابل نمودند
روز [illegible] زریان و سام سوار [illegible] زال و گودرز [illegible] گرشاسپ
در ایوان گرشاسپ [illegible] که [illegible] رستم وارد [illegible] بود
چشم گودرز بر رستم افتاد [illegible] رستم [illegible] گودرز جا گرفت [illegible] رسید [illegible] طفل [illegible]

گفت گفته بال زال است او را در بر گرفت نریمان گفت ای گودرز بیا در بارگاه
کورنگ بجای کورنگ شاه بر تخت قرار بگیر تمام اقبال ها را در دست بگیر گودرز
گفت هرگز قبول نمیکنم زال باید بر تخت قرار بگیرد و ما از شما یک خواهش داریم
که امیر رستم را به من دهید تربیت نمایم نریمان گفت امیر چه مطلب است هرگز کجا
هم داد گودرز گفت ای نریمان با رواج کرشاسب حاجت مرا قبول نمائید
والا میروم نریمان دست رستم را بدست گودرز نهاد عمارت عالی جهت
گودرز صحیح نموده روز بزم داشته در بارگاه کورنگ ناگاه رستم با
گودرز در رسته بکری قرار گرفت به صحبت مشغول شدند ناگاه رستم
قبضه خنجر نریمان را گرفت نریمان گفت ای گودرز مگر نقش خواهان است که رستم
مرا جواب داد که حال تو پیر است تو باید بروی بگیر این خنجر را نگه دار هر دو دست
رستم بزرگ شده باو دیده بر گرفت گودرز خنجر نریمان را گرفت دفعه دیگر
رستم دست دراز کرد قبضه شمشیر سام را گرفت سام گفت ای گودرز فرزند
زاده ام مرا هم باشد چه ش جواب داد بگیر این شمشیر را جهت رستم نگه دار
شمشیر سام را هم گرفت نگه داشت نریمان و سام خنجر و شمشیر دیگر بر کمر بسته
ناگاه چاپاری گرد آلود وارد شد نامه شاه منوچهر بدست نریمان داد دیدند
نوشته است [illegible] گفت ای گودرز نگفتم رستم مرا جواب داده است منوچهر
مرا طلب کرده است جهت قلعه کرکسار [illegible] نریمان سفارش زیاد
بفرزند خود سام کرد روانه پایتخت شد منوچهر اکرام کرد نریمان را عزت
وارد نمود داخل بارگاه شد منوچهر گفت که کار خیلی [illegible] بیا در حضور
پهلوان نریمان [illegible] نریمان [illegible] با کوشش دماغ بر دیده
منوچهر گفت پهلوان در بود که شما باید اهل ایران از دست ظالم [illegible]
که ناگاه نوذر شهریار گفت ای [illegible] با [illegible] طایفه ز اینجا یکی

نریمان گفت ای [illegible]

نریمان گفت ای [illegible] فضول با ادب است اگر جهت [illegible] بدست [illegible]
یک طفل بزرگ چاره تو را [illegible] ما از ایلیا [illegible] ایزدان یک [illegible] انگیخته است
که اگر ما نبودیم و نباشیم زنان ایران زینت اسیر ترکان خواهند شد و [illegible]
منوچهر دید حلقه های چشم نریمان برگشته اگر نوذر تیغ بگوید او را تمام میکند
نهیب بفرزندش داد نوذر هیچ نگفت منوچهر معذرت خواست از نریمان
همان ساعت نریمان با طوراق چشم دوازده هزار از ابطال [illegible] از پایتخت
روانه فیروزکوه [illegible] خبر به کرکسار داد [illegible] که نریمان جهت تمام
کردن ترکان آمده کرکسار را در دره قلعه البته سنگهای عظیم ریختند
که حاضر باشند از آنجانب نریمان با سپاه مقابل فیروزکوه فرود آمد
[illegible] نامه نوشت به تیر [illegible] بکوه
[illegible] پهلوان نامه نوشت [illegible] نزد شاه منوچهر [illegible]
کرکسار [illegible] نوشته [illegible] جواب [illegible]
[illegible] کرکسار جواب نوشت [illegible]
تو [illegible] نریمان [illegible] طبل یورش زدند [illegible] از کوه بالا
کرکسار [illegible] سنگ [illegible] نریمان از [illegible]
تا دو سنگ گرفت [illegible] سنگ عظیم را [illegible] نریمان [illegible]
بالا کوه سنگ [illegible] فیروزکوه یورش برداشت [illegible]
کرکسار را گرفت [illegible] منوچهر روانه کرد [illegible]
نریمان [illegible] زیاد [illegible] تمام [illegible]
کرکسار [illegible] لباس [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] قلعه [illegible] از [illegible] کوه بالا [illegible]
[illegible] کرکسار [illegible] گفت

بلند [illegible]

بگذارید سپاه نریمان رسید بدینه که یک بیشتر از شراب وارد نوشیده باز رسیا
کرد بر نان ترکی را فرا کرد و یک رجا کرد و نریمان دید یک تا الکنان
و غلطید و آه سر او اردو نه گرفت سنگ را از سر خود رد کرد دیده بان
فرداو کرک رهنیب داد مردان بیک سنگ چاره او را نیا ایه که یک سنگ
ده هزار من وزن دار و خط سرخ در او میاشه رکی نمودند نریمان در
شب تار را از بیک شراب خورده مست لایعقل است که سنگ رسید و
نریمان را مانند طوطی نرم کرد کسان رسیده سپاهی چه شد دیده بان
گفتند یک سیاه هیبت کس را گفت بزیر سنگ نرم شد لشکر از طوران
جنبید دیدند صحرا سنگ و صحرا شد نریمان کش شد شب با تیغی
از کوه بالا آمدند دیدند نریمانرا سنگ نرم کرده است نعش او را برداشته
آوردند نهان شب بالای اوده انداخته آمدند بارکشت منوچهر جهت
نریمان گریست شهر را سیاه پوش کردند طور نعش را برداشت با سپاه
زابل روانه زابل شد خبر به سام دادند که نعش او را در زابل نمود [illegible]
سوار خود را برون نعش پدر را کشند گریست با خود خود را هلاک کنند زال و
کودرز دست او را گرفته نگذاشتند سام پدرش نریمان را به گنبد
پهلوان نهاد زابل را سیاه پوش نمودند سام سر با سران کرد گفت
ای یزدان پاک همیشه با دیگاه دور غم از زابل بیا کرد و تا سال
عزادار بود تا که جا بار دار شد خلعت و شمشیر داشت جهت سام
و زال و کودرز و قباد و طوس آوردند تمام را از عزا در آوردند نامه منوچهر
شاه را هست سام نوادو شام دید شاه منوچهر نوشته است پهلوان
افراسیاب شاه با شد البته خود را به باز گشت بر لابه سام سوار زابل

بزال و کودرز برد

زال و کودرز بود باطوران جنید و قباد که کش مرد از دو هزار زابلی روانه باید
گشته شد خبر منوچهر دادند او کرد سام را نوبت وارد نمودند داخل بارگاه
کرد بعضی یاران با کوش بریده آمدند عرض کردند ما بود از چشم از ترکستان آمدیم
تمام طوران از دو اصحه افراسیاب کرد و میش هم آب تجور ته کمک ایران
سپاه هم در قلعه دیج سپید ال الغنه بارات ما ساختی کرد منوچهر گفت
پهلوان نوبت شما کمک که رعیت ایران از دست الغنه بار و کرکس ر
در رسید بیا شتند اما ز سام روانه دیج سپید شد خبر با الغنه بار دادند که از
جانب بارکشت سردار و سپاه جهت تمام کردن توران آمد جرز نه رقام با پانزده هزار
کس از قلعه بازبیاه خیمه زدند که سام با سپاه رسید مقابل فرود آمد نقطبل
جنگ زدند روز دیگر صف آرایی نمودند الغنه بار جنگ کرده بمیدان آمد در
خراسات طوران جنید آمد بدست الغنه بار زخم دار شد قباد کش آمد
زخمدار شد سام در تب سمند ابمیدان جهانید سر راه با الغنه بار گرفت بعد
بعضی از نیزه و عمود سام بغرب تیغ جهار الحمت فرق الغنه بار را دو نیمه
کرد باره دست سام مولی شده سه زخم بر او زد [illegible] ناچک گرفت خنک
معلوم به سپاه الغنه بار خود را بقلعه سفید سرکوه رسانید سام سپاه الغنه
بار را چون طو بهم دو جهت تا هزار کس را اسیر نمود تیغ هزار اسیر به خبزه ار
شر پورش بر داشتند سام رسید بقلعه اول هفت سنگ رانی کرده بر او کرد دا
رد قلعه شد شیپور کشید طوس و قباد با سپاه زابل در کشید در قلعه اول اسیر
و قتل نمودند سام لباس سفید معلوم [illegible] به جهت قلعه ام لیورش
برداشت از قلعه دوم سنگ [illegible] کرد سام کنده زانو [illegible] کرد سنگ را از
دامنه سپر رد کرد تا ده سنگ را رد کرد رسید بقلعه دوم شیپور کشید قباد و طوس

باسپاه

با سپاه بالابراه در کیته در قلعه ام قتل وا رگم نمودند زیرا فرزندش الیاس
نیکو که با گناه هستم ای سام ایشد از اتفاق رسانیده تمام اسیرها و مرکبها را باز گشت
روانه کرد و سام از کرد طبل یورش زدند جهت قلعه سفید و گرفتن اسفند
یار اول نامه نوشت بجهت بهتر که ای اسفندیار پیاله زیر قور ای زرد شاه
بر هم خلق و سف جهت تو صادر کنم جواب نوشت که هر چه از دست
بر آید بکنم سام از کوه بالابراه یورش برداشت جهت قلعه سوم دیده
بان خبر باسفندیار داد ای ناپاک گفت بکند ای سید بیاید سام قدری
بالا آمد که از کوه سنگ رها کردند سام زیر کتبه ها از او زیر باز دو مرا
دار و بهر آن انت سنگ هزار من را از سر خود رد کرد شراب زیاد سام
نوشیده پنج سنگ رها کردند سام از خود رد کرد که اسفندیار یک باش
نموده زد که زن جلب که ای سام رسیده به شعاع رفیق ترسا من
سنگ عظیم را که نیه سنگ انداز آن سنگ عظیم که در سر کوه داشت
رها کردند سام سوار بر بدنه کوه رسیده بود که سنگ رسید به سام ناشد
طوطیا سام را نرم کرد صدای طبل نیز بلند شد از زابلیان اسفندیار
از سر کوه نمود زد که ای سپاه زابل کار شاهزادم ساخته نعش را یب
خود را بر دار رید تیا و با جمیع ایشان نعش سام را از کوه زیر آوردند
برادر و آن انداخته روانه باز گشت شدند اسفندیار را قرار تمام
بعد از کشتن سام خرابی از قلعه را ابتد کرد دست ظلم بر رعیت ایران
گشود اموال خلق را چاپید لشکر از طرو قبار نعش سام را دا
باز گشت نمودند هر چه شهر را سیاه پوش کرد طرز قبه دو سیاه زرا
بل نعش سام را بر داشته روانه زابل شدند خبر بزال رسید شهر
زابل را سیاه پوش کرد

زابل را سیاه پوش کرد که نعش او را دفن کردند زال کرجان پاره کرد که ده روز
از زابل بلند شد زال از نعش سام را از خم بیابان نهاد و خوداری مشغول شد
چند کلمه از ترکستان لشکر باه روز نامه ایران بجهت شاه افراسیاب
پر سید خبر شد که زابلیان و سام کشته شد چند نامه با جواهر و نشان از
جهت لنگ و اسفندیار روکی رروانه کرد که تا زیر جامه باد دم زن
ننگ باید شد البته بر دام ایران را اقتش کند که ما با سپاه و چشمار سریم
ایران را که کرفتم سر شما را بر ترتیب از کند در ار میکند را نامه ها در ایران
بان سه ناپاک رسید دست باز از خلق کوتاه شد شاه منوچهر دید خاقان
فتنه در ایران شده که حساب هزار از خلق وسته بسته حق این عار ...
میشود نوذر باشان و شمام میبد هر دو سام فرزند نیکو از آن راه
که عبور نکنید منوچهر تاج شاهی را فرزندش نوذر شهریار نهاد و نوذر
را پادشاه ایران کرد به منوچهر انت در صومعه عبادت خلق ایران را پناه
نوذر بعوض ... دسته دسته از ایران میروند به ترکستان افراسیاب
از آن نمودار میکند لشکر از ایران منوچهر ... یک مرتبه دریا ...
حق ای قدری نوذر نش کوفت میکند باز میرود به صومعه یزدان پاک از
دو خبر اسفندیار ... نوذر شهریار ... فرزند خطا ... را طوس و دیگری
را گستهم نام نهاده ایشان بست و سال هشته خلق ایران از ظلم اسفندیار
در کار رو لنگ داد از ظلم نوذر که بعوض ... هر کدام ... میشود و او را
چوب فرزند نقره ... از تمام ایران نامه با جهت زال در زابل
روانه نمودند که تو بیا باز گشته نوذر را از گشته ... بزرگ ... تو را بجهت شاهی
بر نشانیم زال جواب میدهد که نوذر شاه ... را دو باب ... دید ... ایران کان

ریا

زیاده صد سوار داور ده دلی باز بحر چون تمام تابروان اسب را دو را از فرزند خود جدا
بکرد و لطف خدا امنو چرخ بنوزد صدمه نرسانم عاقبت فرزند نعل خود گرفتار
خواهد شد و تمام کابل و سیستان و زابل ذال چون پسر خود میدانست و
پرستش میکند او را ذال از تکالیف نرافت میکند تا آنکه فرزند ذال رستم
سن هفت ساله رسید بمکتب میرود از مکتب که مراجعت میکند با اسب بازی
پیش برادران که ذال با رستم چهار فرزند دارد زیادتر رستم یکی زواره
یکی بهرام یکی زنگه شاوران با بزرگ زاده کان زابل در ایوان گرشا
سب کودرز شراب و طعام برستم داد خواسته چون بسوار شد قدر اسب
سواری و تیزه با زن و عمود و کمند و تیر انداز کودرز با حریف آموزد اوز
انکار رستم ازات که از مکتب که مراه کود زاد اتربیت میکند تا یک روز
بیرون زبیق میکند ذال ساعتی اگر رستم رافیند هلاک میشود روز فرخ
نزال داوه که کلکاز قلعه بزیر آمده فرخ از راه جاده میرفت شد قلعه
سر کوه زال با طرار جنبه و قبا در کشید و سپاه از زابل بیرون آمد بر کنار
به کنار با پر رو صف رسیده بود ده هزار حرب در قفایش لک بمیدان
آمد از روی عراده بر خراب مرد خراب ذال آمد در میدان چشم کنگ
که بر ذال افتاد تیغ ذال بر دل کنگ افتاد بسیار زال را دید جهت
شاه پریمزی که نجوش بود که گفتند ه گفت فرزند سلام هست گفته
بیا که گفت ای زال زر تیغ تو بر دل من افتاد آمده بودم زابل را خراب
کنم لطف خاطر تو گذشتم سالی یک خرمن طلا و زر جهت من روانه کن چون
کرد که برگشت ذال ایشان را یک خرمن طلا و زر روانه کرد شنیدند از نوذر
شهریار چند تیر روانه کرد در زابل نوشت جهت زال که با خراز
امسال مالیات کابل و سیستان و زابل را بیار سوخت روانه نمایا
ذال در جواب نوشت

ذال در جواب نوشت که از عهد طهمورث سلیمان جد ما که زابل را [illegible]
بود نمودند که هیچ سلطانی از زابل مالیات نگرد حال که تو مالیات میخواهی
منهم روانه میکنم باشد که شیران خور ری مالیات کرفتن از زابل سکوم نمارد
جهت کی نامه زال بدست نوذر رسید یک کرور خلق ایران از دست
نوذر به ترکستان رفتند صاحب تمر لنگ از دست خبر یافته بود که افغان از
دج سینه که قلعه سفید باشد چی جابه اموال خلق را دید و کوش خلق را
میبرد تا اصطبل فریدون همراه چابه مرد قلعه اش کرکس از قلعه فرود
زکوه تا ریک تا خاک سیستان را چابه لگ هم از زال مالیات میگرد
سالکه در قلعه جد شرشر انراختاک نشسته با بهزاد و بهزاد نیو شنه و
عیش میکند روزها در کنکه کاه نیه کره شب ها در قلعه سر کوه میماند
صاحب تمر لنگ خبر میدهد که رستم با برادرانش و هم با زرهایش از مکتب آمده در ایوان
گرشاسب کودرز شراب و طعام انیشر بکه رادادو ساتحت خواهند نامها و حصرا
ریا هوا از شهر زابل برخراب رستم از خراب جست بر سید چه خرابات
یکی از هم باز بهایش حلبها دارد قباد کرشس گفت شبیل از جور طوه از
بند کریخته افتاده در شهر تا کنون صد تن را کشته است رستم هشت ساله
بود یکباره از فالق حقیقی که روانست سیستان عمود کاوی که جمه من فریدون
که بکرشاسب رسیده بود در آن جا ماسند نکه بر جا بالسکه چون کاو رنهاده
بود نه اعوذ رابیک قوت کنند بر ادش نهاد از ایوان گرشاسب اسب
بیرون وارد کوچه و بازار شد ناگاه شاه دبیل رسید حمله کرد ان اشتر
بسکه بیک دستا خرطوم بیل را گرفت با دست دیگر چنان عمود را
بفرق شاه دبیل زد که بیل در غلطید خونش بر شان شد مراجعت
کرد بایوان گرشاسب زال زر با طور قباد در بارگاه دکور تا

می فرستند که چون بیل با آن وارد شد حکایت رستم را بیان کرد و زال زر
گفته است بیل تمام برادرم خوب کرد و لیکن از ان دارم که یاد از فرزندم را نظر
برسند هانم فرزند رستم را با سه برادرش زنگه شاوران و دهل
وزواره با بزرگ زاده گان زابل که چهل تن بودند کلیلا از قبا و
شیرزاد از طرف شیرافکن از طرف جمیله از طرف گردآور شداد فرآد
خورشید از قبیله قهرمان از قبیله شیرویه از قبیله فرشید تمام زابل
فرهاد الوار فرزاد خورزو نژاد میلاد زال رستم را با اینها
روانه سیستان نمود تا یک مرتبه رستم زابلی اهل هیت دیدن پدر و
مادر روزی رستم از سیستان به زابل می آمد شیر بچه گان با وی بودند در راه
تا چهار فرسنگ به زابل مانده بود در رسید رستم دید جوانان زابل از طرف
میروند طبل و نقاره زنند و تنها بار ها را تمام نموده از پیر و جوان زال
پرسید اینها که اینها جشن که بپرند زنگه شاوران گفت ای برادر من
فهلوان در یک فرسخی زابل کوهی هست سر آن کوه قلعه است که سر
آن قلعه گشته گاه ساخته و از فرمانروایان زابل را چاپیده شش سوار
صورت ان سرداراند فرزندان سر بهزاد نام دارد و فرزندان
دارد و نگاه میدارند که تنها اورا استعار کاویش بعد از اراده میکشند
ان نکه چند مرتبه زابل را خراب کرده است طورک گیو و شش سوار
فرزندش را و اطراف ابادی را تمام کرده همه را از نگه گشته است
و سه سال است که از پدرت زال در سال اول یک خرمن سال دوم دو خرمن
سال سوم که امسال است سه خرمن گاو زر سرخ باج گرفته است
این زرها را پدرم زال جمع کرده و این ها و گرگان نگهبان شنه
تا رستم این حکایت را شنید گفت شما میدانسته تا کنون بمن خبر نداده

بلکه اینها را که چهل شیر بچه

بلکه اینها را که چهل شیر بچه تا خفته بود بیدار کنند تمام را غلبه شد رستم
فرمودند از وقت عمل دروازه زابل تمام زرها را رستم با برق چینی داد
نقاره ها را نیز زابل جار کرد چهار صد نوکران نگه را کردن زدن پایه
ان زابلیان تا برج زابل او نشسته رستم وارد زابل شد از پدر رکیدا
رفت در ایوان کرد شراب نوشیدن مشغول شد از فرملکه رسید
نامه جهت زال نوشت که اینجا سام از که بوده است که فرزندان کرده
کسان فرستاده و زرها را برده است نامه نکه به زال رسید رنگ از
صورت زال پرواز کرد پرسید چه واقع شده حکایت اورا رستم
دیگار ها اورا بیان کرد زال زر در جواب نکه نوشت که فرزندم
ست برده است این کار را از ده هزار رزم آور زرها یکی نفر گشته شده
دو نفر دیگر ام نشنیدار تهمتن رستم نام او در چنین جای بر دست رام زال
سفارش رستم را با یادرش رود داد که رستم رفت نزد مادر خوابیده بود او را به که
خواب رفت رستم اسلحه برخواست ام یابیف برادرش بهرام او را بیدار
کرد رفته در زره پوشید رستم غرق اسلحه کرد دیدم درکب باز کردند بهرام
گفت قلعه نگه را این شان بدیده بهرام از ویی جدی تا با هم روانه شد هم
رسیدند بالای قلعه نگه تهمتن رکیب را بهرام سپرد از کوه بالا رفت در
نیمه کوه رسید یک گاه وارد شد دید از اسباب بزم چیده از قرار گرفته
برای بازکردن شراب نوشیدن شیشه ها شراب را از کوه بزیر و انداز و که
صدای شیشه ها گوش دیده بان قلعه رسید نگاه کرد دید پیرمردی قرص قمر دید
که تمبت گاه نشسته شراب ها را نوشید و ظرفهایش را از کوه بزیر می اندازد
دیده بان گفت گاه تو کیستی رستم گفت نگه خرده که جهان جهت ترا آمده
دیده بان بدیده بان قلعه سرکرده خبرداد الهم نگه خبر داد نگه عکس بهزاد را
روانه ار

روانه شد و بهزاد از قلعه بر کوه بر آمد از پی رستم رسید یک گاه اجل او را بهزاد
دست تیغ کرد رستم او را گرفت تلاش در راه نمود رستم بهزاد را گرفت بست
بر رخت دید که بانها خبر یک بکه داده که بهزاد گرفتار شد لنگ هراس کهزاد
را از شادی رسید به گفت گاه عاقبت کهزاد ام گرفتار شد خبر به لنگ داد
شد با شنه کوه با او از کوه بر پراه رسید به گفت گاه دید پسران جوان قرص
قمر بکلی قرار گرفته شراب می نوشند کهزاد و بهزاد را به رقت بسته نهیب
پسر تو را چه جدا انگه قدم به گفت گاه که در وانه کوه رفتار اگر دست
به تیغ ام عاقبت تلاش کشتی در راه نه حمله بر حمله زده تا احباب سر
زد و شنیدو از زال چون روز شد دیر رو داد سبزه نالهٔ اه لنگه ریب
رستم از رفت [illegible] خواسته رفته زال از رفتن رستم با خبر شد قدر س
جواهر از [illegible] رات با طور [illegible] سپاه کرشش و بکه پسران
زابل با سپاه از زابل بیرون امدند رود [illegible] لنگ شده از ان جانب
رستم با لنگ تلاش میکنند ناگاه رستم دید پیرش زال می اید حیثیت
بوس اشر گرفته دقاقت لنگ را به یورت علم ساخت که زال فوج
زد و فرزند فوق هان زور و بازویت کردم را بکنم که لنگ عمل را خراب
کرده رستم لنگ را بر زمین زد و علم او را لیت زال زر با پسرگان
و سپاه زابل از کوه بالا امدند زال سه مرتبه ام [illegible] رستم گردش کرد رجعه
رستم اگر از کوه بالا بر امدند تمام قلعه را قتل و خراب کردند ام الت بی
حد از قلعه لنگ اوردند در زابل رستم اسیر کار را با سر ها و لنگ و کهزاد و
بهزاد را با غل و زنجیر برداشت از زابل روانه شهر یار گشته ساخت خبر به
منوچهر داد که پور زال رستم لنگ را گرفته می اورد منوچهر از صومعه

بارگاه امد اگرد رستم

بارگاه امد اگرد رستم را استقبال نمودند تهمتن با گودرز و جمله پسران زابل
وارد بارگاه شد چشم منوچهر بر جمال رستم افتاد او را در بر گرفت کرسی نهاد
در مقابل تخت جا ایکه ابا و اجداد او می نشستند رستم قرار گرفت امر
کرد لنگ را با کهزاد و بهزاد دو سر ها وار ایشان را [illegible] کرده او را دید منوچهر و وزرا
گان [illegible] از شکل لنگ و صورت او تعجب نمودند منوچهر فرمود تا پاک
چه فتنه که بر پا کرده لنگ سر بزیر انکند منوچهر امر کرد جلادان حاضر شدند
کهزاد و بهزاد و لنگ را گردن زدند بعد از ان فرمود در میدان تا
خلق شهر حاضر شوند حاضر شدند و لنگ را سنگسار نمودند ان بابک زنگ
به رگ و اصل شد منوچهر خلعت و شمشیر و نشان و حکم مواجب گزاف سپه
سالاری رستم داده که ناگاه نوذر شهریار گفت این چه حکم است لنگ
جنیت کرد انقدر مرحمت در حق یک پسر زال با پیکر مینماید رستم از زابل
بکرم شد [illegible] مواجب [illegible] نوذر که ام [illegible] گفت به
طبع رستم گران امد گفت این جوان مرد چقدر رفتار دل و بی ادب است که زبان
و سام و دگا ده و ایر مرد ار انکار [illegible] راکد [illegible] حال نو به [illegible] شد
باشد دیگر از زابل بیرون نیایم تا انجمن تو را [illegible] رسانم [illegible] الملک
کارش [illegible] منوچهر نوذر در [illegible] رستم [illegible] عقب
داغی زد از بارگاه بر خواست با گودرز و جمله پسران روانه زابل شدند
منوچهر از فرزند نا خلف [illegible] که ناگاه از در بارگاه صدا [illegible] شیون
بر خواست [illegible] بان با گوش [illegible] وارد شد عرض کردند [illegible] السفه
پاسبان [illegible] کرده منوچهر [illegible] بان [illegible] قبا [illegible] حاضر
بود دلش بر احوال منوچهر سوخت [illegible] گرفت باده هزار کس به

سپه

سپه روانه شد قباد که شب به بت الفغنه‌ها کر قشار شد خبر به پدر رسید
که افغنه‌ها قباد را کشت سپاه را شکست داد منوچهر نوشت بجهت زال
که چه ازین کار فرزند قباد هم طلب شد رفت بقلعه سفید به بت
افغنه‌ها که قشار شده چاپار روانه زابل نمود رستم در شکار رفته بود
قاصد منوچهر را دید نامه را خواند بگو در زنگف که هرچه به قباد گفتم
با بابا سپاه رفت که قشار شد خبر مردم بقلعه افغنه‌ها قباد را کشت
همراه سوار شد با گودرز و بیژن و دوازده هزار از زابل از شکار
گاه زابل مرج سپه روانه شد تا نگاه چشم رستم به مجمع افتاد که
صندوقها بار کرده میروند بجانب دج ان شیردل پرسید چه چیز است
گفتند نمک هیچ است بجهت ملک افغنه‌ها میبریم که بفروشیم رستم از گرد که
نمک فروشها را گرفته نشست سپاه زابل را بطور ان جنبه پس دو خود
دریم فرسنگ قلعه کمین کنید هر وقت صدای شیپور را شنیدید
خود را بقلعه برسانید پهلوان رستم کلاه نمد بر سر نهاد نهان کرد رخش
انگشتر بر دست پا تا ده را با چند کودرز هم لباس خود را بکرد نه چند
کلاه نمد بر سر نهاد خود را مانند رستم ساخت چهل صندوق را خالی
کردند بچه گیران زابل را در صندوق‌ها نهاد و قفل کرد چند صندوق
نمک هم بار کرده مانند نمک فروش روانه دج سپید کردید رسیدند
بان قلعه که افغنه‌ها را روز اول بقلعه اول نمک فروشها اهل قلعه
دوم رستم را با صندوق‌ها بردند بقلعه درهم ان شب را هم در قلعه در
نمک فروشها ماندند نیمه شب رستم دید گودرز بخواب رفت از جا برخاست
گرد از کوه بالا براه رسید بقلعه سوم که افغنه‌ها بر قزل دار دیده

بان تمو گفته کتاب گفته

که بر کرسی نهند
کیکاوس را بجهت شاهی نشانید تاج شاهان بر سر نهاد
کیک افتاد نزد رستم
سفارش او را با پیر قارن کرد و فرزندان گودرز رستم و بزرگان زابل
رفتند بشهر زابل پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود کاوس
خواهر طوس را بعقد خود در آورد و پسر داشت بهر از فرزند کاوس عطا نمود یکی را
فریبرز نام نهاد یکی را فرطوس سه روز نامه مالیات را ملاحظه کرد دید از ملوک
شاه مازندران مالیات نفرستاده نامه نوشت روانه مازندران کرد ان ملوک
جواب نوشت که من به دیو سفید مالیات میدهم کیکاوس سپاه دید گیو
را با ده هزار لشکر جلو فرستاد که بعد خود از اول مازندران قتل و خراب
کرد تا رسید برابر شهر مازندران امیر ملوک با برادرش ارسلوک و سپاه از
شهر مازندران در آمده مقابل کرد صف آرایی نمودند کیکاوس با سپاه
رسیدند امیر ملوک نامه به دیو سفید نوشت دیو سفید امر کرد کنده به سر کوه
از جنگل آوردند طلسم را آب کرد بحر بزرگ کنده سه مین بود ظلمت بر روی او
آب چون شد این حرکت که دبرف سرخ باریده بار کیکاوس لشکر باریده
سپاه کاوس پراکنده شد کیکاوس و سالاران کور شدند امیر ملوک تمام
را گرفته زنجیر کرده بند دیو روانه نمود زندان کردند خبر در زابل برستم رسید
تهمتن بجلد مرحوم عام کرد اسم اعظم وارد زیر حفا ان جبروش افغنه‌لیت
سیمرغ بزال خبر داد که تهمتن باید چه نامه رستم سوار بر رخش کرده نامه
نقیب کرکش داد به نزد امیر ملوک روانه کرد تهمتن با گودرز رفت لشکرگاه
قباد با سپاه رسید بشهر مازندران وارد بارگاه شد نامه رستم را داد و باید
ملوک دید نوشته است باید کاوس و سالاران را از انجا شب به راه روانه نمائی
امیر ملوک با برادرش ارسلوک بجواب کرده امیر سلوک از بارگاه رفت
باز داخل شد غافل با شمشیر زد به بدن قباد سر قباد که شمس را جدا کرد زابلیان

نقش

نعش او را بر داشتند روانه زابل شدند رستم در شکارگاه دید بگودرز گفت
من رفتم بمازندران از قفای من بیا تهمتن یکه و تنها روانه شد رسید بمازند
ران وارد بارگاه گردید گفت نامه دارم از سلوک اهل نامه را بکرد تهمتن
انگشت سلوک را کنده در نامه پیچیده بدست فرزش داد و در بر دل او پیچید
از جالت هیچ نگفته بهان نوع نامه سام بدست برادرش داد ازین سلوک گفت
برادر را در نامه دید برستم نهیب داد چه کردی رستم از جا در گشته گرز با کف دست
بر ستون بارگاه زد بارگاه را بر سر این سلوک و این سلوک با افغان و آتش
خراب کرد همه را بهم رکت واصل نمود ناگاه جوانی تاج بر سر از گرد راه رسید
برستم کتف نمود و عرض کرد من کیانی هم از نسل فریدون هستم در این نزدیکی
کوه و قلعه دارم پدرم شاه مازندران بود دیو او را تمام کرد سلوک را بادشاه
نموده است ما دارم چند روز بیا که در قلعه من رستم با کیانی همراه شد در قلعه
صبح دیگر کیانی هم خواهری دارد اهل رخش را دید در زیر بغل زده دارد قلعه شد
رستم عرض کرد چون مرکب تو رمه ما را آزار میدهد یک مادیان جفت
شد من او را گرفتم آورد رستم از آن امر تعجب کرد خواهر کیانی را بعقد
خود در آورد روزی که رستم در رحم آن دختر خواهر کیانی هم نطفه جهانگیر بسته شد
روز دیگر رستم را خبر دادند سپاهی در پای قلعه فرود آمده است تهمتن بکیانی هم
فرمود بمراجعت تو را بادشاه مازندران میکنم سوار شد از قلعه بزیر
آمد زال و گودرز با برادران و سپاه را دید حرکت کردند آمدند نزدیک
شهر مازندران رستم تنها از راه هفت خان بجانب دیو روانه گردید
خان اول رخش با گاو شیر را کشت خان دوم از تشنگی کافر و مانده
از قفای میش رسید بچشمه آب بخواب رفت سه مرتبه رخش رستم

اسپ ارگرد جانور جا را

را اسپ ارگرد جانور جا و را کشت که شبپره گرگ سه ترک بود خان سوم
در وسط دره سرنهاب اژدها را کشت خان چهارم بقلعه بظفر آورده وارد شد
باغ دید بزم آراسته دو دختر ای تهمتن نام یزدان آورده دید زن جادو بماشه
او را کشت خان پنجم رسید مقابل قلعه اولاد مشک شراب را با گوشت بر
فت دید خورد و بخواب رفت دشت بان آمد رخش را از غار زخم در کشید
رخش دندان باز کرد دشت بان گریخت پیش رستم آمد چو را علم کرد نزد
رستم آمد او گفت که بتهمتن دشت بان را که گفته برو با اولاد خبر بده شاه که گوش
کشان آمده است اگر دشت بان بقلعه رفت اولاد شنگول لاش
زبان با سپاه دیو و دیو بنی آدم از قلعه بیرون آمد رستم در وسط میدان او
لاو را گرفت با کمند کشاب رستمان او را حکم بست فرمود در این دیو سفید
اولاد گفت باید برویم دلاحق با نره دیوان بطول انجام ساخته
از قلعه اولاد بجان ششم روانه گردید رسید بقلعه ارژنگ دیو سپه سالار
دیو سفید در مقابل قلعه اولاد را بر رفت بیت چند عفریت از بام قلعه ما
ح بکشته رستم با تیر انها را از دار ارژنگ ساخته کوه با جالت عفریت بیرون
آمد رستم ارژنگ را بر زمین زد حمله او را کشته که عفریت تا بام بر تن زره رو بهر
نهادند تهمتن اولاد در هزار بار دار دل و افتاد رسید بر سر کوه که
چاه زندان دیو میباشد ایرا رخش دیو با جالت عفریت تنها چو تشنه بشتابانند شراب
مینوشند رستم اولاد را بر رفت بیت ار جنگ را لشت کرشاسب بهر کی
واصل نمود تهمتن کفر تنها گشت با ته فرار کردند کیک و سیاب سالاران گفت
در آن زندان که صد از بهر آن مرا سالاران عرض کردند رستم اگر هزار رجال
داشته باشد کار را این مکان نخواهد رسانید در راهش صد هزار نره دیو میباشد

در کنکو

در گفتگو بودند که تهمتن وارد شد در زمان سلام کرد کیکاوس و سالاران جمعه آن رستم
را شنیدند گویا یزدان پاک عالم را باز باشد وارد قدم شد رستم ایشان را از بند
نجات داد بیرون آمدند رستم دید کیکاوس و سالاران چنان هفتم ایشان کور
لیند رستم تاج بخش فرمود رنجی که دارید بیم کند خبر داده که دیو سفید را علم کی یا چنان
کرده است اگر یزدان پاک مدد کرد دیو را کشتم باید جگر دیو سفید را با دوم
از خون او بچشم شما بکشم تا روشن شود کیکاوس و سالاران تاج بخش
دعا کردند رستم با اولاد بکمان هفتم روانه شد از مقابل رود عظیم دیو
برسید این کنار رود جیب اولاد و خنا کرد گفت شما بلند است که دیو سفید
در خوابست او را تمام کنید تهمتن فرمود اکنون تا نو راست که در خواب کرد
نکشند خیمه مردم نعره دیو نعره اوله او را بیدار کنم نعره دوم با او رزم کنم
نعره سوم جدا که او را کشتم اگر نعره سوم را نشنید به آن که دیو را تمام کرده
آنوقت خود را از بند خلاص کن خبر به سالاران بده هر چه خواهی بکن رسیده
غار دید تهمتن اولاد را محکم بر درخت بست سفارش او را بر خفی کرد
وارد غار شد دید دیو سفید خوابست تهمتن از نزدیک دیو عجب نمود
که یزدان چه خلقت نموده است نعره زد مدام کشید که دیو از خواب جستی
کرد دار شمر که بقدر سنگ آسیا بر سرش کب کرده بود جست رستم بر
تاب کرد خداوند رخش از غرور دکر دانید با لنگ گرفت ب... پاش
آن عفریت را قطع کرد دیو با تمعند در آن وقت هر چه کرد اثر نکرد
از کرده کار فرو نماند شد رستم با خنجر ... دیو بر تهی گاه دیو را ... است
در آن هم رک فرستاد نعره سوم را کشید در بیرون غار لرزه بر اندام اولاد افتاد
رستم از کمر ... جگر دیو را ... سر دیو را از بدن جدا کرد از
غار بیرون آمد سوار شد اولاد را در جلو انداخت روانه راه گردید

اکنون دیو ... بودن راه از

رستم دیو ... بودن راه از سر بود شهر مازندران در مقابل نمودار شد تهمتن
رسید بکیکاوس و سالاران از خون جگر دیو سفید بچشم کاوس و سالاران کشید
بینا شدند رستم وارد بشکر یزدان بجا آورد در تمام شهر مازندران نزد او را
تهمتن کیخسرو را پادشاه مازندران نمود کیکاوس را تخت جم رسانید اولاد
را التون بارگاه نشسته تخت زرنشت گفته رستم بالنگ او را ... زد زال و
رستم و گودرز و گیو با جوانان و سپاه زابل رفته لشکر زابل رو و اب فرزند
را و را نوش کنند رستم سر دیو سفید را بجهت خود نغو ساخت در بر نهاد و بار
با دکفش فراز چهار ساله رسیده رستم وسط تیغ گرشاسب را بجهت فرامرز
تا لنگ ساخت بر کمر بست با نو گشسب هفت ساله شده است
کیکاوس در بارگاه بتخت قرار گرفته سوداگری وارد شد لقیوی بر سودابه حضر
شاه در اوائلی که بر باشد بدست کاوس داد کاوس عاشق شد طوس سپه
سالار را با شهزاده نام و بور اوانی فرستاد که با لیات و سودابه را با
در بند از ... طوس با چند ... سپاه روانه گردید نامه جهت رستم نوشت خود
کیکاوس هم با سپاه روانه تا مرز وردان که در اوائل ... حرب ...
را دانی داد به پهلوانش قهطران زنجیر گسل را با پنجاه هزار کس از شهر بیرون
ستد قهطران طوس را شکست داد کیکاوس رسیده شاه ورادانی سوار بر دید
با سپاه قهطران در مقابل کیکاوس آرام زد صدای طبل جنگ از دو جانب
بلند شد روز دیگر صف آرا شدند هر یار رزم کرده طوس و رستم و شهزاده گان
و هفتاد و چهار فرزند گودرز و قارن بدست قهطران زنجیر گسل گرفتار شدند
که از جانب زابل گردید زنگه شاوران و زواره و بهرام سه فرزند
زال با سپاه رسیدند باز گردیدند گیو و جوانان زابل رسیدند باز گردیدند
زال و گودرز با سپاه رسیده خیمه رستم را در بلندی زده آن شب کیکاوس

وزال

دو زال و زر ایشان در سراپرده بنشستند صدای طبل جنگ بلند شد
جواب دادند روز دیگر شاه وراد لیکن بسیار [illegible] تا برد مقابل کیکاوس صف
آرایی نمود قطران مانند کوهی بمیدان تافت هم‌ورد خواست گیو راه [illegible] تاخت
گرفتار شد که از دو [illegible] کرد و با دو [illegible] رستم تا جنگ بالوار نیزه دار و
فرد هل ساق رسید گو رخ داد [illegible] تافت در میدان نیزه از
دست قطران در آورد بعد از عمود نیزه و شمشیر بجنگ در آمد رستم او را برگرفت
علم کرد [illegible] زمان او در مقابل کیکاوس و زال بر زمین زد [illegible]
سوار رخش شده تافت در میدان هم‌ورد خواست خود شاه [illegible]
را بمیدان تافت تا جنگ با شاه وراد [illegible] بعد از نیزه و عمود [illegible]
کمند [illegible] که رستم از عقب شاه [illegible] در آن [illegible]
کرده [illegible] شاه [illegible] رسید در مقابل
صف که رستم [illegible] قوت [illegible] شاه را اسیر
گشت [illegible] در مقابل کیکاوس
جوانان زابل [illegible] شاه [illegible] کاوس [illegible] طبل بازگشت
زدند مراجعت کردند سراپرده کاوس [illegible] قرار گرفت طبق [illegible] نثار
رستم نمودند زال زر با رستم و بزرگان [illegible]
کیکاوس شاه وراد [illegible] شاه [illegible] زابل
پناه برد کیکاوس از گناه او در گذشت [illegible] خلاص کردند کا
وس [illegible] کیکاوس و زال و رستم و بزرگان را
[illegible] شهر [illegible]
کاوس [illegible] افراسیاب [illegible]
کیکاوس [illegible] از شهر [illegible]

ادواز لشکر [illegible]

روانه گشت حکم کرد که زال و رستم و گودرز و گیو و جوانان زابل هم رفته
زابل گودرز گیو را حکم روانه کرد کیکاوس [illegible] از عشق سودابه
آرام نداشت دائم در حرم سرا بود [illegible] کاوس [illegible]
بجهت [illegible] بارگاه کیکاوس [illegible] شراب بود شیطان لعین [illegible]
دیو ابلیس [illegible] رفته رفته گمراه شد کوس دعوی خدایی
زد که نمرود [illegible] در زمان [illegible] گشت [illegible]
آسمان [illegible] رفت [illegible]
رستم جهت [illegible]
حقیقت [illegible] خواهم کرد
از جانب حضرت سلیمان [illegible] آصف برخیا [illegible] هزار
ایران جهت [illegible] ایران کاوس [illegible]
کرامت [illegible] سلیمان [illegible] رستم [illegible]
کرد روانه کرد رستم [illegible] بارگاه سلیمان [illegible]
را [illegible] روز دیگر حضرت [illegible] رستم را [illegible] راه که به بارگاه برود
[illegible] رسید [illegible]
بشنو از زابل رستم با سه برادرش زنگه و زواره و بهرام [illegible]
در [illegible] بجهت [illegible] ترکستان شاه افراسیاب [illegible]
الکوس [illegible] رستم [illegible] الکوس با عمود و کتف زواره
[illegible] رستم [illegible] نیزه الکوس را بر زمین [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] الکوس را با دم تیغ قطعه قطعه کرد [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] ترکان [illegible]
برد افراسیاب شکست خورده [illegible] رستم با [illegible]

طوران امر فرزاد

طوران آمده اند در زابل شب بر سر دست آمد رستم دید گوشت کوبغه لیست
او آورده زهر در کمر کرده خنجر و کلاه و خود و جمله عرض کردند که در شکارگاه گور
فرمود رستم فرمود به یزدان پاک رزق مرا بر دیده است چون روز
دیگر شد سوار شد بر رخش رفت شکار رسید نزدیک شهر سمنگان که
خاک طوران است گور خر شکار کرد و کباب کرد بخورد رخش را
بچرا سر داد و بخواب رفت از قضا رمه سمنگان از آن عبور کرد رخش
از قضا باد پا نهار رفت در سمنگان فرزند خروش است که نام زنده رزم
آمد رخش را در طویله کرد از در دیگر [illegible] رخش که داخل شد رخش را در انبار
نهاد و در را بر روی رخش بسته از سوراخ بام باد و علوفه میداد و لشکر
از رستم از خواب بیدار شد رخش را ندید زین مرکب را بر دوش نهاد رد
پای رخش را پیدا است آمد رسید سمنگان در کوی درود [illegible] قرار گرفت پای
دیگر بان بلکه نهاد دیگر جهت خارج و داخل راه همه او خروش داده
چو آوازه کرد رستم انتظار گشت زنده رزم آمد رستم را دید با خود گفت از رکب
او یک پهلوان [illegible] شده است خوب است اگر از تم جرا تهم فرزند [illegible]
شهر پا شده ام گفت چرا انتظار میدهی بگفت رستم فرمود مرکب مرا [illegible] برو
زنده رزم زبان چاپلوسی رستم را او در بارگاه خروش شاه کشید او نزد رستم
مهربانی کرد او را در خلوت سرا برد جام غزل داد زنده رزم برود است [illegible]
خود گفت خود را با نوجوان [illegible] از قضا [illegible]
تهمتن عاشق خواهر زنده رزم شد خروش شاه را از [illegible] سمنگان
در قرش تنید را بعقد رستم در آورد و از کمر رستم در رحم [illegible] نطفه سهراب
پل بسته شد زال کو در زر [illegible] روانه کرد [illegible]
سمنگان شد [illegible] در بارگاه خروش [illegible] تماشا میکنند رفت از سینه گرفت
رستم مرا [illegible] رخش [illegible] رستم او در [illegible] گاه او دیگر

بازو بند داد بدو در

بازو بند داد بدو خود روانه زابل شد بعد از نه ماه فرزند رستم بدنیا آمد که
خروش شاه [illegible] نام آن پسر را سهراب نهاد زنده رزم او را تربیت
میداد لشکر از ایران رستم با گودرز و [illegible] زابل شد تهمتن حکایت کمند
رخش او رفتن بشهر سمنگان با دیوان جفت شدن [illegible]
کاتبان تمام بیان کرد [illegible] فرزند سالار بر کشید عرض کیم از [illegible] طوس و
گستهم و گیو [illegible] و بهرام [illegible] در نخجیرگاه [illegible]
[illegible] طوس [illegible] گفت [illegible]
[illegible] طوس گفت [illegible] گفت ام [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] خنجر
سر و رخت [illegible] مرکب مرا [illegible] طوس و دیگران [illegible]
[illegible] گفتم گفت [illegible] جهت [illegible] برم تا از
[illegible] از نخجیرگاه ترکستان [illegible] در ایران جهت [illegible]
گیکاوس [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] بعقد شاه در آورد [illegible] زفاف از [illegible] گیکاوس
[illegible] لشکر از شهر سمنگان سهراب پل [illegible]
نطفه سیاوش بسته گردید [illegible]
پانزده ساله رسید زنده رزم [illegible] خروش شاه [illegible] رسید [illegible] سهراب
مرکب [illegible] چشم سهراب [illegible] رخش [illegible]
[illegible] سوار شد [illegible] سهراب [illegible]
رفت [illegible] رسید
[illegible] سهراب [illegible]
[illegible] سمنگان [illegible] کباب کرد [illegible]
[illegible] چشم سهراب [illegible]

[illegible]

شیر وارش خورده ان اهو را هم گرفت و یک گرز بر سرش زد و در ترکش نهاد و به جنبید
صاحب کتب نقابدار در صحرا پوش رسید با تیغ نقابدار بر سر او حمله کرد و نه
سهراب کمربند نقابدار را گرفت به یک دست علم کرد نقاب و کلاه خود از سرش
انداخت سهراب دید دختری است بصورت چو ماه شد بر زمین نهاد و خواست برود
گریزان گفته ای جوان خود را میکشی و بیش مترسانی من بیا هم سهراب نوشته و
دختر گفته من ماه معین دختر غزالی قان شغلان یا هم دختر رفته به شهر
شغلان سهراب امد به دیده در کار و انرا از عشق ماه دختر بیمار شد سودا
گران اورا دیرانت به شهر سمنگان دید چه سهراب شهر را سیاه پوش کرد
ده ماه گیر و شاه گفته سهراب در سه فرسنگ شهر شغلان بیمار شده
از عشق ماه معین دختر غزالی قان خبر و شاه با فرزندش زنده
رزم و سپهدار سپاه امد نزد سهراب او را بر داشته امد مقابل شهر
شغلان نامه بغزالی قان نوشته که دخترت را به ده غزالی قان با ف
زندش امیر شیران و سپاه بیرون امد نه غزالی قان گفته دختر نام
زد افراسیاب شاه است از هر جانب طبل رزم زد و غزال نامه گرفت
جنگ افراسیاب روز دیگر امد جانب صف ارایانه امیر شیران
امد در میدان از سپاه سمنگان زنده رزم امد و به از نیزه و عمود امیر
شیران جدا را گرفت غرق زنده رزم را در یک تیغ سهراب کردن امد که
رفت او در میدان تاخت کمربند شیران را گرفت از صدر زین کنده داد
بزمین کرد نه غزالی قان دید فرزندش گرفتار شده امد در میدان زخم
دار شد عاقبت از سهراب پل سنگ خورده فرار کرده در شهر دروازه ها
را بسته اب در خندق انداخته سهراب و خروشاه و زنده رزم؛

سپاه مقابل شهر فرود امد

سپاه مقابل شهر فرود امد نه طبل یورش زده گرد دشت پیران ویسه و سنگه
ترک و طلبا و ترک و وزیر بیاتر که از جانب افراسیاب رسیده مقابل خرو
شاه فرود امد نه غزالی قان دروازه را گشوده بیرون امد نزد پیران امد
حقایت را باز گفته ان شب از هر جانب طبل زده نه روز دیگر از سپاه
سمنگان سهراب یل با لباس سرخ به میدان امد سنگه و طلبا و فرشید
بهشت سهراب گرفتار شده بیرون انکه سهراب شمشیر بکشد یکیکی
امد نه کمربندشان را گرفت بر زمین زد و زنجیر نمود نه پیران ویسه نظاره
بیدار سهراب را پیشه بی نوشت جهت افراسیاب که از تا فرو خرگه رخ جانب
تاج و تخت ایران شود حیف سهراب را نوشت افراسیاب فراخ جواب نوشت
جهت پیران که مقارسه پیران با زر و جواهر بسیار و خلعت و شمشیر و سپه
سالار و نیز و خروشاه امدار سرای سهراب پل نهاد و ایشان زا برد در بهر
شغلان در بارگاه غزالی قان وارد شده پیران گفت ای پهلوان دو هزار دختر
دان سر رستم است سهراب قبول کرد که به جنگ ایران برود و سر رستم را جهت افرا
سیاب بیاورد و در دل میگوید به پدر که رسیدم دمار از روزگار افراسیاب بر
اورم گاو سر ایم تمام میکنم تاج شاهی بر سر رستم میگذارم الی حال شهر را
ائین بسته ماه معین را به سهراب داده از گر سهراب در رحم دختر نطفه
برو زود سته گرد پیران تا زنی گفت خوب شاه ترکه راغور سهراب
لنگه باز و بند رستم را با ماه معین داد گفت با پیران که رسیدم توران طلبم
روز دیگر پیران و سهراب و خروشاه و زنده رزم امده در شهر سمنگان
مادر سهراب تهنیه گفتند زنده رزم با فرزندم و رستم را باو نشان بده
تا پدر را به بینم پیران و زنده رزم با سهراب روانه شهر بلخ شده نامه

پیران

پیران شاه افراسیاب رسید فرزندانش سرخه و شیده را با گرسیوز باستقبال
روانه کرد افراسیاب با سپاه رجوان بهجکه یا چکه ان بخارا ران شهر
نا بیرون امده در میدان تماشا میکنند که در انجا د سکه و فرشیده ترک
امده تعظیم نموده ترک دسته برادر افراسیاب گرسیوز امد تعظیم کرد و سرخه
شیده امد کر دست اه علمش نه ده هزار کس سمت کابیاز برساید علم سهراب
یل نا خالو لت زنده رزم د سیحه نو کنه اوران سمت کان ورکب
هنیا زند شاه افراسیاب در حلقه بر با تماشا میکند سهراب را بسنده
کفته کرنده ایران بهیاب است او من بر نظر پیران کرد سهراب را فوت
دارد سهر ت نموده افراسیاب حیف شد سالارت سهراب زاد
رزم شا اند جهت اوارات لعیش مشغول بشه شد افراسیاب سال
سپاه دیده لشکر ت صد و صف در بیرون شهر نیا ارم زنده افراسیاب
سهراب یل را با چهارده سردار ترک بجانب ایران روانه کرد جلیله و
بهرام ستکه رو بانی قهرمان شیده رش گرسیوز سرخه شیده
کردن زره پیران هومان کرلاره تجاو ترک رسیده قلعه
کلات سهراب پیر رش برداشت در قلعه هجر را از تخت زیر کرد قلعه را
هستا و در کردیم بر اندر هجر نامه نوشت جهت کیکاوس او را فرداد یکنام
جهت زال نیز ابلاغ فرستاده سال سپاه دید با بزرگان و هفتاد و پنج
فرزند گودرز امده در مقابل سهراب ارم زدند خبر سهراب داد فرشاه
افراسیاب وار رشته ان شب از هر طرف طبل جنگ زدند روز دیگر صف
ارایانیده سهراب بمیدان امده از پهلوان سر ارده ایرانیان را
ایرانیان از زخم رزم نموده سهراب در میدان هنرمند شده از کاوس مردطلب کرد

ازوز جمشیدام گودرز

ارونجمشیدام گودرز فرشیدام گودرز خورشیدام گودرز بهرام ام گودرز
گیو اوام گودرز نشواد ام گودرز قهرمان شیر اکنح شیرزاد شیدوش
هست فرزند گودرز بدست سهراب گرفتار شده خداوند همه اندارک کرد
هفتاد و چهار فرزند گودرز تا در میدان رسیده سهراب گم شوش زامیل نوشت
از زنج پیر بود زیر جلا ام یرونه بار کاوس نامه نزال نوشت واش کرد
طبل جنگ زدند همه و دو شاه زاده بدست سهراب گرفتار شده گیکاوس
حکم نوشت داد طوس که برود رستم را از زخم آورده بیاورد طوس رفت بجانب
سیستان روز دیگر صف ارایانیده که از داغ و دشت گرفته زال و گودرز
دلیر و زنگه شاوران و بهرام وزواره با چهل نفر سرداران زابل و
دربار رسیده گودرز خیمه نیز رستم را در میدان بر سر باکرد سهراب از خنده
رزم برسید که این خیمه نیز از کیست زنده رزم گفت مال رستم نیست از
یک شهزاده کان است سهراب گره رفتار در میدان تاخت مرد و فرات
ایرانیان دلیر و گستهم و گرگین و زنگه وزواره و بهرام بدست
سهراب یل گرفتار شده لشکر از طوس سپهسالار رسید در سیستان
رستم خوابیده است که از جنگ واهمه دارد طوس حکم را شان داد
زنجیرها را بکردن تهمتن نهاد و اورده بار رستم لنت را از زنجیر کشید امد از
بارگاه کیکاوس کاوس رفت رستم رفت در خیمه خود و زنده رزم گوید رسید
رستم با لباس میدان امد از اردوی افراسیاب تماشا سهراب یل
زنده رزم از خیمه بیرون امد سپاه ایران ...ر حاشر کرد رستم بیک لگد تیر
زنده رزم را هلاک کرد و مراجعت نمود خبر سهراب دادند نعش زنده رزم را

دیو

وبدركريست اوركرد هجير را از زندان اوردند در صف رستم را اين نشان بده
سرت را از تن جدا ميكنم هجير واهم كرد كه مبادا رستم كشته شود اگر
سهراب پرسيد هجير گفت رستم در ايران نيامده است صف را ايستاده سهراب
تاخت در مقابل سراپرده گاوس كه خالي مانده گشته است با نيزه اهتمام
ميخ اهن سراپرده را كنده در بر گاوس سر نگون گرديد كرد در وسط ميدان
مرد خواست گاوس نوحه زد و او را از زير سراپرده نجات داد گفت رستم
را خبر دادند تهمتن سوار بر رخش تاخت در ميدان سهراب ان شير دل بر خود
اصرار كرد رستم نام خود را پنهان داشت سهراب يك مرتبه رستم را بر زمين
زد تهمتن فرمود رسم ما ايرانيان است كه يكبار دشمن را امان ميدهيم سهراب او را
امان داد تهمتن باز از شب گذشته رفت در پايگاه مناجات كرد با خدا
شد كه فايق بر اهل رستم برگشت امد روز ديگر رزم كردند رستم سهراب را بر زمين زد
با خنجر تيز جگرگاه رستم را دريد سهراب گفت اگر پدرم بداند تورا تمام خواهد كرد
فرمود پدرت كيست جواب داد رستم تاج بخش نشان خواست سهراب بازوبند را
نشان داد و گفت از مادرم شنيده ام كه نام رستم گريبان پاره كرد و شيون ميكند
كه فرامرز با سپاه رسيد فرمود تا سپاه افراسياب فرار نمايد گردان دليل
چگونه ميتوانم سپاه بزنم سهراب گفت مرا كفن كن كه رخش است سوار شو خون
مرا از افراسياب بخواه ان جا يكه نرفتم رستم بر دوان پسر گرامي است فرامرز
سوار كرد رخش شد زد بر سپاه ترك افراسياب تا پشت دروازه بلخ رانيد
شكست داد لشكر از رستم زال و بزرگان كه از زير گريه بي تاب يافته بر رستم
و سهراب جمع شد تهمتن فرستاده نزد گاوس از جهت نوشدارو گاوس
نداد تهمتن رفت نوشدارو را بر داشت اورد ديد سهراب دنيا را وداع
كرده است خاك بر سر خود را كشيد زال و گودرز مانع شد رستم نعش سهراب را

اورد در زابل به جهت بيابان نهاد

برد در زابل به جهت بيابان نهاد و نوادار مشغول شد زال فرامرز را البته
را از كه جهت كرد فتح باليات فرامرز رفت در شهر اركه هند عاشق دختر
شنگل شده بود شاه اهو در قنوج بيمار شد شنگل خبر شد در قنوج آتش افروخت
كرايش نرا بوز امدند زال در شهر زابل خراب ديد كه فرامرز به ريان خون است
رستم خبر دادند رفت و در ايران كرد نزد بهار كه خان وقتم خبر باشان گفت
الها عقاب را امده وقت بعد كه رسيد كرديد شنگل شاه در قنوج اتش
افروخته بهار كه خان فرامرز را تمام خبر حق را برداشتند پرواز كردند
يك ... با شهر اركه فرود امدند فرامرز گفت يادر اينجا ده كه بيايم شاه خبر رستم
برهنه بهار كه خان و رستم خرد بال بر بال زنان امده به زابل حكايت را
باز گفتند خداوند رخش با گودرز و سام قبال او و سپاه زابل روانه هند
شدند شنگل خبر شد دروازه ها را بستند اب در خندق انداختند در دار
شهر چوب بند بود در خانه ها رختها از چوب است رستم گفت سر تيره بست
روغن زدند روشن نمودند اتش اب زد و سر نيزه را چو بهار ساخته كه يك
مرتبه در شهر اتش گرفت با بسيار از خانها خلق گريخته در وسط شهر
رستم نوه زد دران شنگل اگر اتش نيست اين گونه بزن دارد شهر شد دروازه
را گشود پيل امد فرامرز و گودرز و گردان با سپاه زابل وارد شهر شدند
تهمتن انچه جستجو كرد شنگل را نيافت و زر او بر كشان هند غارت كرد
شنگل گريخت بباب شهر چين رستم تاج بخش شهر اركه هند را ابادانيت
از قبر شنگل شاه را بخوا فرامرز داد شب زفاف از كمر فرامرز نطفه جهانبخش
بست در زابل امده رستم از هند امد در زابل لشكر از شنگل ريخته
كه در رحم مادر بسته گرديد رستم فرار از خاقان و شنگل را از جز
در شهر چين با خاقان امد كتاب هند فرامرز رواد بسيار جنگ
شكست داد شنگل نامه نوشت باز رد جواب بسيار ... فرامرز رواد

صلح نمودند خلاصه جرکرد تا طفل بر پا ماند نامش را جهانبخش نهاد فرامرز
امد در زابل حکایات اینرا باز گفت فرامرز با خواهرش بانو رفته بشکارگاه
افراسیاب شنیده فرزند ~~جهان~~ افراسیاب می امد با سپاه و ایران چشم
شنیده بر سپاه او حمله عاشق شد مراجعت نمود در شکارگاه بهمراه
گفت افراسیاب تمرتاش پیلتن را روانه کرد بانو تمرتاش را
دو نیم کرد سپاهش را متفرق ساخت شنیده رو بهزیمت نهاد مراجعت
نمودند برای جشن زال و رستم داد نبرد باگیو و زنگه و زواره و بهرام با نقاب
امد بانو یک سنگ را گرفت رستم اورا امتحان کردیم کسی از عهده
او بر نیامد بهرام نقاب برداشته بانو شرمنده شد گیو عاشق بر بانو
شد و با تمنا اند ... که داخل زابل شد خبر رستم داد اند کیکاوس هم امد
در زابل صلح کنند زال اورا با تشریف دلنمود و از رستم را بشکارگاه کور
وارد شد کاوس و بزرگان خندیدند رستم حجت برسید کاوس گفت
عجیب با تو جا شد اول انکه دیگران تو تقویت دارد رحیم احرقت از
هر کس جواب نمیکند از تو جواب میکنیم چرا با تو شوهر نمیکنه رستم
گفت بون دایان حرف هست کشتی دیو سفید شد از شکست کرسنگ قدر از
جگر دیو را خوردم کاوس گفت ان هست خوش شده است یک ترنج طلا پر از
مشک و عنبر بدست رستم داد که بوسیله او معلوم شود دران حال بانو
گشسب وارد شد رستم فرمود فرزند چرا اینکس جواب نمیکنی و از هیچ جواب
جواب میکنی بانو عرض کرد جهت انکه غیر از شاه دیگر نمی رستم گفت چرا
شوهر قبول نمیکنی بانو گفت من روی قالیچه که شب می نشینم هرکه مرا
برتاب کرده من زن او خواهم شد قالیچه را حاضر نمودند شهزاده گان
و گنده اوران یک یک گوشه قالیچه را گرفته نتوانسته بانو را از روی ان

قالیچه حرکت بدهند گیو عاشق است

قالیچه حرکت بدهند گیو عاشق است گرفت قالیچه را قوت کرد قالیچه از هم درید
جا یا که بانو نشسته بود ماند و ارتا قالیچه پاره شد بانو بگیو داد رستم بشهر
زابل را اینها گذشت در شب زفاف از کمر گیو در رحم بانو نطفه برزین
بسته گردید بعد از چند روز کیکاوس با رستم بجهت جم امد نزد بارگاه و
مینوشند که چند کس رسیده بیان امد به عرض کردند که گور پیدا شده رمه را
از هم میدرد رستم را طلب شد از شهر دراه سر در و حال گور نهاد اما پشت
گور فرار از نظر غایب شد رستم بر دو سنگ گفت سنگ خوابید اکنون اکوان
دیو بود رستم را با سنگ بر بلند کرد رو دریا امد گفت بدریا افکنم یا بکوه رستم
میدانست که دیو برعکس است گفت بکوه ام بیندازی اکوان رستم را بدریا
انداخت بهر نوعی بود از دریا در امد در پی کوه طوران رخش را در رمه دید
گرفت اکوان رسید تحفه اورا کشت امد در بارگاه کاوس گفت
فرزندم سیاوش را از نامحرم نگهداشته چند مرتبه نیز او هلاک گردانید
رستم سیاوش را اورد در زابل تربیت کرد چنان حسن داشت که هر کس
اورا میدید عاشق میشد تا پانزده ساله رسید سیاوش شوق
ملاقات پدر بسرش افتاد رستم سیاوش را با جلال اورد در بار گشت رستم
رفت نیک رها زهر ان تا رستم سودابه عاشق سیاوش شد در کار را
لیت خواست رست وصال نمودن او رد او رد و گفت کاوس را
زهر میدهم ترا بادشاه حکیم سیاوش طاقه مراد وزر بر بخاشت برود
سودابه از تقصیر کینهاش را گرفت باره شد سیاوش هاجات کرد که
در کار نیشه بازشده بیرون امد رفت نقلعه زد کودرز سودابه جا ام کرد
طلیعه بچه ها زکرده که فرشته بر چیده طفل از بار سودابه رفت کاوس را

خواند

فرود و تراه سودابه بکلف فرزند خواست بجز رفت دراز زن کنه حبلی شده
کیکاوس از ستاره شناسان سؤال کرد گفتند سودابه بمرد کرده از علم کم مباشند
کاوس از عشق سودابه آتش افروخت سیاوش با مرکب شبرنگ و لباس سفید
رفت در آتش از آن جانب بیرون آمد قهر کرد رفت بجانب طوران طوس و
کشتهم را کاوس روانه کرد که سیاوش را بیاورند سودابه بر کاش کرد ادل
رسیده نکواسان سیاوش فرمود بر بمیکرام طوس و کشتهم را اهرا ابست بلتنه
کرد برز بای انها د سیاوش رفت در خاک طوران افراسیاب خبر شده پیران
را روانه کرد آمده پهلوی برد سیاوش را اراض کرد که در قلعه سرحد طوران در قصر
خود در ابسیاوش دار د نطفه فرود لتیه شده سیاوش را با جلال وارد شهر بلخ نمود
افراسیاب او را البته کرد و ارفدن سیاوش را رسید یکان با حقایا که در جانب
کوه بود یک جانب دریا انجا را قواهش کرد و از افراسیاب ادگرفته قلعه
دا باد ساخت از دریا جلو راه رودخانه عظیم برآورد در پل انداخت
که اکر پل را بردارند لشکر سلم و طور دست بان قلعه نمیابند نام آن جا را
کنک دژ نهاد شب سیاوش در عمارت بهشت حرم افراسیاب نشسته بود که
دختر افراسیاب فرنکیس وارد شده اظهار عشق کرد سیاوش گفت من جهت زن
از وطن آواره شده ام چند شب آن در قصر آمد سیاوش اعتنا نمیکرد
شب افراسیاب بخیال سیاوش آمد از روز نمات میکرد دیگر در قصرش
التماس میکند سیاوش نهیب میدهد روز دیگر مشورت کرد افراسیاب
فرنکیس در قصر ابسیاوش داد شب زفاف از کمر سیاوش در رحم فر
نکیس نطفه کیخسرو بسته کرد سیاوش فرنکیس را بکنک دژ آورد یک
کرد و خلق ایران و طوران سیاوش پرست شده نه بکنک دژ وطن نمودند

برادر افراسیاب کرسیوز

برادر افراسیاب کرسیوز آمد بدیدن سیاوش جلال او را که دید حسد برد
رفت در شهر بلخ با افراسیاب گفت عنقریب است که سیاوش تاج و تخت
ترا صاحب شود انقدر گفت که افراسیاب او را روانه کرد و سیاوش را
بیاورد کرسیوز آمد نزد شهزاده گفت شاه ترک ترا [illegible] خواسته زیرا که
اسلحه بپوش سیاوش شب خواب دید به فرنکیس وصیت کرد با کرسیوز آمد
نزدیک وارد بارگاه شده کرسیوز با افراسیاب رسانید که زیر لباس
اسلحه دارد و دائم او را برجم نزدیک غرامت است اورا کرد سیاوش را البته
طشت طلا حاضر کرده کسی قبول نکرد که او را بکشد کردن زاده کروش نام
بکروش سر سیاوش شد را بکناره بریده خون او را در سرحد طوران ریخته
در قصر فرنکیس آه و زاری کرد و خواست او را هم تمام کنند پیران وارد شد
عامه بر زمین زد و افراسیاب الامر چند تازیانه بر شکم فرنکیس زد پیران فر
نکیس را برد نگه دار کیخسرو خبر از ایران که رستم رسید لشکر کیلان در
کنار رود دریا خواست رخش گذاشت تهم برزمین زد تهمتن به ارشنگ دیو
را دید آن دیو رخش را به دریا انداخت غایب شد رستم با کمند آمد که رخش
را بیابد و به تهمتن رخش را بیرون آورد دلی نعره چیاد گفته ان نابک
غواص دیو میباشد انها رفته غواص دیو نمایان شد رستم او را نرم کرد
روانه شد آهو پا از عقب او رفت آن آهو زن غواص دیو بود تا طرف
رستم وارد بای شد بیره زال بصورت در قصر فرق جواهر شد رستم او را
برستم گفت دست و حال بمرد آن عز در او در دالاحد به خواب دید تهمتن
او را گشت چشم رستم بر شهزاده افتاد که با جوی در بنیه میباشند نام او را
که سید

برسید یکجا آرزو کرد که نوشت از بردند باجمله جوان از هر نجات یافته ا
ایشان پادشاهزاده گان منسوب بودند رستم ایشان را برداشت روانه
منسوب کرد پیر رسیدند بشهر پارس الشهر جهورشاه بود با افراسیاب بود
جهورشاه سپاه برسر رستم کشید تهمتن او را کشت آنشهر را با ان اهل
تن بخشید که هر ساله مالیات بایران روانه نماید باجمله از روز مرگ اوی
روانه شدند رسیدند بشهر منسوب شاه منسوب عذرخواهی کرد رسم ام
در ایران وارد زابل کردید خبر گشته شدن سیاوش را باو دادند با فرا
مرز کو و زال زر و بزرگان او در بارگت وارد حرم گیکاوس شده سوداب
را از بالا ربه فرامرز را با دوازده هزار از ابطال جهت خراب کردن ترکستان
روانه نمود و تهمتن با طوس و شهزادگان از عقب فرامرز روانه شدند
زال با سپاه از عقب رستم امد فرامرز رسید بقلعه دراز دست او را
کشت قلعه را خراب کرد و اسیران که در آن بودند رستم به اباد کرد رسید
خراب و قتل ملکه تا رسید فرامرز بشهر سمنگان خسرو خان سمنگان
را کشت شهر سمنگان را خراب کرد رسید بشهر شکان غراجگان
و فرزندش ایرج شیران را کشت خراب کرد رسید نزدیک بلخ و با فرا
سیاب داد و فرزندش سرخه را با جمع سپاه و سالاران روانه کرد فرامرز
بتیغ کردن زده تا یک را گرفت سرخه را از خانه زین گنم سر او را از گر
کردند جنگ نواز سالاران ترک را کشت زدند لبسپاه ترک شکست داده
فرامرز سرخود کردن زره را ارا و از حضرت رستم نمود که یک قزل عقیب است
تهمتن در خیمه قرار گرفته ایشان را اوردند رستم فرمود قاتل سیاوش را از جر
گشته نعش او را به دریا افکند طوس گفت بر فرق سر فرزند افراسیاب را جدا
کن طوس او را کشت خیمه برد و سرخه گفت ایطوس تو شهزاده منم شهزاده الام
مرا ملک طوس بزادم ام

…کنار رستم زنده بود که سیاوش کشند
مرا ملک طوس بنزد رستم اورد که سرخه کنار رستم از رستم زبود که سیاوش
وارت بردار ه امر کرد سر سرخه را از بدن جدا کرد خبر به افراسیاب رسید
با سپاه خود از شهر بلخ در آمد مقابل فرامرز صف ارا نمودند که
زال و رستم با بزرگان و سپاه رسیدند از سپاه افراسیاب دستان
کشتند یا همه آن امر که را بجولان در آورد و جار زد خواست فرامرز تا
خبر در میدان بعد از نیزه و عمود فرامرز را از زخم زد رستم با قصد میدان
بانیغ انگشت جگر دستان را از تنگ گاهش بیرون کشید نقش دستان کرد تا
چون کوه برزین خرد رستم با سپاه ایران زدند بر سپاه افراسیاب شکست
خوردند رو بهزیمت نهادند تهمتن با گردان ایران و سپاه ریخته در شهر
بلخ قتل و غارت نمودند زال امر کرد زنان و اطفال دست نزنند رستم
امر کرد لشکر را از حرم بیرون کشیدند سر سرا پرده افراسیاب
گرفت و خطا باد خبر داد فرمود که گشته شد شهرت خرابه تا چاچ برز
پس زد که بالا گرد فرامرز رسید شاه خطا را کشت سپاه خطا را هم
گشته داد خراب و قتل نمودند افراسیاب گریخت در کنار ارا رستم رسید
نوامرز فرمود ما در همه ولایات فرامرز روانه کنارا شه شاه کجا
را را کشت با تهمتن بیل تن رستم رسید افراسیاب شکست خورد رو
بهزیمت نهاد رفت قبچاق از کنج نامه با یل لک لان دیموت توشت آ
یکی خان و با یکی خان کرکی سوار با پنجاه هزار سوار ایل امده فرامرز
با سپاه زابل رسید مقابل افراسیاب و شاه از کنج صف ارا نمودن
از جانب طلایه جنگ زدند روز دیگر زال و رستم و طوس و گستهم و
شهزادگان و نوذریان رسیدند فرامرز استقبال کرد ازو و به بت
حف

حف اراسیاب شه ایتی کان ام در میدان ده فرزنه گودرز زخمی است او زخم
دار شده فرامرز تاخت اورد افراسیاب گریخت در امد فرامرز اعداء را برد
علم کرد اورد مقابل رستم بر زمین زد گرد با سوار اردیه سوار که رخش شد
تاخت در میدان مرد خواست با کیخسرو ان ام در میدان فرامرز حمله او را
از میدان کنده شده ارکنج تاخت در میدان فرامرز بغوب تا ریک لشکر او را
شکست کرد و سپاه افراسیاب شکست خورده رو گرفته در کنار زمین شد
کرد افراسیاب را استقبال کرد افراسیاب نامه با طراف روانه کرد
پیران سپاه بیار جمع اورد نمود تا بگرد دیوزاد افراسیاب در بدخشان
نوشت افراسیاب در مردان تهمتن ان امر زد با شاه کشان وارد
امر شده در سراپرده قرار گرفته تا صحت انه نامه بجهت افراسیاب
داد دیو نوشته کرد دیو زنبیل سوار بدخشانیا با همراه هزار سوار در سه او را
وارد کرد دیگر جا با رد یگر وارد شد نامه اورد که گیا رکهانیا در سه وارد
کرد دیگر نامه دیگر رسید بهزاد کره تیغ با سنهوار کس وارد شد افراسیاب
جهت انها رزم چیه کرد گرشد فرامرز با سپاه رسید بازگرد شد رستم با سپاه
رسید مقابل ایران افراسیاب فرود امده لشکر از ایران افراسیاب شاه
کشان گفت باید که از دو قر کرد افراسیاب نوشت نامه دار بگرد دیوزاد
رافرستاد قلعه زراب از دو قر چادر را زان جانب از پا از دو قر یک
سپاه رستم کوفت هر کبار انجو امر ذال رسید ندران از دو قر اعداد فریب
رستم داده که افراسیاب فرستاده است از دو قر چادر رستم فرمود یکبار را
فرا ستم برو او را زو قر از دو قر را از دست کرد دیوزاد بگو چادر رد زنگر رفت
زخمدار شده زواره رفت زخمدار شد گستهم رفت زخمدار شد گودرز رفت
زخمدار شده هر کس رود زخمدار شود هستکر دیوزاد بریکدار سر هر کدان

از دو قر رسیه بایف وارو

از دو قر رسیه بایف و ارو فرامرز سوار شد رفت جنگ کرد دیوزاد چهار
انگشت فرق فرامرز را او برید که رستم رسید با لنگ او را شقه کرد از دو قر را به
نزد زال روانه کرد و سپاه ایران قمت نمودند شاه افراسیاب خبر شد
باشاه کشانیان سوار شده سپاه طوران هم سوار شدند زال با سپاه در برابر
صف ارایی نمودند بهزاد ره تیغ در میدان امد طوس باره شاه
زاده بجهت او زخمدار شدند ده فرزند گودرز زخمدار شد بیژن رسید
روز دیگر بهزاد بمیدان امد رستم تاخت اورد کله بهزاد را از بدن کند
لهیب راهم رستم او را دریه زده بر سپاه طوران افراسیاب شکست خورد
باسالدان کرگیخته در کنگ دژ سیاوش رفت را خراب کرده رستم
دیگر کند شق اراسم رود لیسار گفت است مراجعت نمودند با ایران
افراسیاب از کنگ دژ بیرون امد که خرابی شده بود او کرد ساخته
در اول خاک ایران مقابل راه قلعه کلات کاشه رود ساخت
از همه بانه کرده جلو راه را سه کرده که تیر انداز عبور کنند اگر از
ایران سپاه بیاید باب که بزنند انکوه همه در جلو سه باشد اب
عبور کنند راه بیرون خبر به افراسیاب دادند که پور سیاوش از ترکستان
فرانگیس برتیا امده است او را از پیران خواست فرزند سیاوش
کشته ولیکن ده ساله است پیران نزد کیخسرو امده گفت افراسیاب
تورا طلبیده است هرچه از تو سوال کند تو از کوه و کوه سخن جواب
بده کشته شوی را او در نزد افراسیاب شاه ترک حال او را است همه کار
گفت حیف که این پسر دیوانه است بازوی او بیداد کرد بجهت پیران

پیران

پیران او را ابلیک که داد نزد مادرش آورد لشکر از تهمتن کودکان در سیستان
برستم خبر داد که پور سیاوش در طوران است رستم فرمود تا گیو را خواستم برود
پور سیاوش را بیاورد گیو عنقریب ... ملبس شد بالباس گدایی روانه به
ترکستان شد در کوه و دشت طوران میگردید تا رسید بکنار چاهی زیر سایه ای
... دریده زار شاهزاده با چند جوان دید جوانی شاهزاده گفت
جهاندار پور سیاوش هم ز تخم کیان شاه ... تخم کیخسرو نام داری
گیو زمانی بوسید ... گرد خبر آمده ام شما را با ایران ... کیخسرو خبر مادر
فرنگیس داد لباس و اسلحه و مرکب رنگ سیاوش را حاضر کرد کیخسرو لباس
پوشیده سوار گردید فرنگیس هم لباس مردانه پوشیده نقاب افکنده با گیو او
به ایران شدند پیران خبر شد با سپاه از عقب روانه شد گیو دید
پیران ... نزدیک شد گیو ... گرفته خواست هلاک کند خسرو
واسطه شد ... کیخسرو را ... پیران گو ... روانه
شدند ... دید افراسیاب با سپاه ... کیخسرو فرمود ...
دنیا ... غرق ... رود جیحون ... دریا بود
از آن جانب ... روانه شد افراسیاب ... ترکستان
بهرام کیخسرو رسید نزدیک قلعه ... را دید گیو ...
... نقابها را رفت ... طلعت آن ... فتح
گفت ... افراسیاب ... گشته
... گفت ... خود را ...
دار ... از ایران ... گیو کیخسرو و مادر
را ... ایران برادرش ... پیران ... دیدار
... گیو ... رستم ... زال ... زابل ... بی
روانه کرد کیخسرو

روانه کرد کیخسرو را ... فرزند زاده افراسیاب در ترکستان
طوس گفت شاهی ایران ... برادر سیاوش ... گودرز گفت
کیخسرو ... لشکر ... کیکاوس گفت هر کدام رفته ...
... دارت ... کاووس را با سپاه برای
بهمن ... طوس ... کاووس ... زبانه ...
رفت ... آتش ...
حرارت آتش ... تخت جم ... کیخسرو
سالاران با کیخسرو روانه ... رسیده ... نام
... سیاه ... قلعه نهاد ... نزدیک ... بنا
... کیخسرو ... آتش ... آورد ... کمان
... تیره و تار شد ... عجب ... بلند شد ...
کیخسرو ... قلعه ... ساختم ...
روشن شد ... دیو ... بسیار کشته شده بودند ... نمایان شد
... رسیده ... خیابان رسیده
... ستاره شناسان
... بلند شد در کتبه
... نوشته بود ... تخت
... کیخسرو ... تاج
... طوس ... کیکاوس ... شاهزاده کان ... سالاران ... تمام را
... رستم کیخسرو ... طوس را در خلوت
... خلعت داد ... سپاه ... ترکستان ... پیران
... فرستاد ...
که رسید ... روانه ... رسید ...
را به نزد ... روانه ... افراسیاب ... طوس

بلوز ...

باز زنده دانش و سپاه بیابان ترکستان روانه شد طوس فرزند شاه ریو را با ده
هزار کس از جلو روانه کرد ریو رسید بقلعه کلات پورش سرداشت فرود داد
را کشت سیاوش را فرود نام ساخت بیادر گفته برادرم بکم نشناید زاده خو
بطوس کارسید تا بپای قلعه رسید پورش سرداشت فرود را کشت مادرش نعش
فرزند خود را هلاک کرد طوس قلعه را گرفت از آن جا بدشت رسید بکاسه
رود دید راه تنگ بود هر قدر یا بیاید آن سپاه طوس را هلاک کرد طوس
برگشت بخراسان از خجالت در انجا بنا شهر جا کرد کرانه الشهر طوس نام
داشت فرو بکیخسرو داده بود که طوس بکرده است رستم را بیابان کشت خواست خط
پت را گفت تهمتن گفت فرمان بیار داده که طوس را زنجیر کرده سپاه در دست
بر خواهش زنگنه اگر گیرد مادرش زنگنید العقه او را در روز دیگر
فرمان بر روانه سر چه طوس شد طوس را اورد زندان نمودند فرمان بر رفت
بکاسه رود نتوانست علاج کند چو زن فرزند گیو بست پانزده ساله است
امر کیخسرو کنید با خلعت و شمشیر داد که قاصدی نامه او ر و فرمان بر زنو
شه بود کار شهر را از که به رود نمیتوان در کند آن کیخسرو تعجب نمود
بیژن هم طلب شد با سپاه رفت بکاسه رود فتیله نفت زد و بت
بیژن در کمان نهاد رها کرد رفت بکاسه رود یاد وزید گرفت کاسه رود
آتش گرفت سوخت راه باز شد باقی بیژن و سالاران از آن رود
گذشته وارد جای طوران شدند رسیدند بقلعه تیاو ترک تیاو
بهمت بیژن زخم دار شد گریخت بیژن قلعه را گرفت اسپ ترکها را
در هر جا شد صحبت کیخسرو روانه کرد کیخسرو صحبت بیژن خلعت
روانه کرد خبر با فراسیاب داده سپاه هزار کس با گرسیوز روانه کرد جلو
سپاه ایران لشکر از بیژن بار کیش رفت نک را از قفا حمله آورد

از ایاب در سراپرده

دختر ازایاب در سراپرده می نوشیده بیژن را دید بهم عاشق گردیدند باهم
بعیش مشغول شدند که گرسیوز با والی ازراب و سپاه رسید والا بیژن
را گرفت نزد ازایاب روانه کرد خواست او را بکشد پیران مانع شد
کرار که بگوش رستم رسید خاطر ایران ازایاب دید هم ازایاب بیژن زنده است
والی ازراب داد که بیژن در کوه دمان چاهی زندان کنند والا او در القلعه
خود برد هم دختر والا بر بیژن عاشق شد روز دیگر والا او را برد در کوه دنا
زندان کرد شنید ازایاب پیران را روانه کرد رستم آن زمان که او
سپاه ازایاب با سپاه او فرمان بر شکست خورد رسید تا که ایران نامه به
کیخسرو نوشت کیخسرو امر کرد طوس را آوردند خلعت داد با گیو و هفتاد و چهار
فرزند گودرز روانه کرد جلو سپاه ترک طوس رسید بقرن شد در کلات
که گرسیوز با تیاو ترک و سالاران ترک رسیدند از هر جا بنا طبل جنگ
زدند بسیار از تو زندان گودرز بهمت تیاو ترک زخم دار شدند که ازایاب
با سپاه رسید طوس نامه به کیخسرو نوشت شاه نامه برستم نوشت او را
آگاه کرد لشکر ازایاب در سراپرده نشسته قاصدی واند شه نام
پیران اشکبوس تیاو ترک و دیگر نوشته با اشکبوس گفت تا در رسم ازایاب
از گردان او بهمت وارد نمودند اشکبوس نامه کرده وارد سراپرده شد
روز دیگر صف آرای شد اشکبوس طوس را شکست داد در شب از
کوه سنگ بسته که فرامرز رسید طوس او را در برگشته بعد از سؤال و
جواب فرامرز تاخت در میدان که اشکبوس با تیر فرامرز و ... زد
او را بر دند در لشکر لشکر از رستم از سیستان روانه گردید منقوب رخش
افتاده رسید هر اشه از آن کوه در سر فال زیر برد تا از گمار زر داد که فرزند شی
رفته اقفل شهر کنند بر سانند در آرام هر روز جا کرد از ترانه از کوه
شمار را بالا پیران طرف کوه آرام بیاشد رستم با او اند کرده بالا شده

لشکر

بشنو از طوس و سگزا بهرام برزبر آمد فود و گر گفت امروز تازیانه
خود در رزمگاه افتاده است از لشکر بر راه جست و جو میکند که تا در ترک در
سپه با بهرام رزم کرد بهرام دست تیغ و کشته شد گیو و بیژن اورش بیامد از لشکر
بر سر راه دید بهرام نفس دارد گفت تیغ و بیا فردین مرا کشت گیو نعش بهرام را
لشکر رسانید برگشت در طلایه افراسیاب تیغ و را ابر رکن زستاد جنگ
تخت شاه برگشت رفت در لشکر افراسیاب اگر در طلایه پور شدند تنگ
از رستم از کوه بالا آمد جائیکه لشکر نخواهد برو لکه انکر باز کرد بالا الکنه
دیر مرد دلنیک عظیم است تهمتن بالای کوه بر آمد جنگ زربان بیرحرد داد
ازان جانب سرافراز شه طوس و سالاران رستم را دیدند لشکر کردند
تهمتن میدان خواهد زرا کشته اند با لیناد تیر را از زانوی او کشیده قدرایت
بر سر نیزه سوزانید رخش نهاد چون روز دیگر شد رستم تیر را یاد کرد در
مقابل ارهاس افراسیاب دانشمند رستم آمده چون سپاه ترک صف
ارایان خنز الکبوس کشانی بمیدان آمد از لشکر ایرانیان هم خواست رزم
از طوس رخصت گرفت آمد در میدان الکبوس برکام بل حمله کرد رزم
از جلو الکبوس گرفت ادر پایت کوه طوس بر اشفت رکاب کشیده
که بمیدان رود رستم بطوس بر اشفت گفت رزم عرضه نمانت تو
عقب سپاه را نگه دار من اکنون پیاده رزم نمایم رستم کمند را بازره به
بازو افکند ترکش تیر و کمان برداشت پیاده بمیدان آمد الکبوس گفت
چرا پیاده آمدی رستم گفت طوس مرا پیاده فرستاده است که مرکب تو را از
دست بگیرم رستم یک تیر زد بر اسب الکبوس مرکب او را کشت پیاده
ماند ضرب تیر رستم بار دیگر رستم یک تیر دید سینه الکبوس زد که از پشت
انبه گذشت از مهره پشت او گذر کرد در زمین افتاد رستم گفت تیغی

تهمتن نام خود را پیدا کرد

تهمتن نام خود را پیدا کرد کشانی گفت اهل که هاشم کنم و تو باشه سر جدا
کنم نعش مرا با ایران روانه کنم رستم او کرد و سایه بان بر سر نعش زده که رخش
رستم را اورده بر سوار شد خود را از دور سپاه افراسیاب خاقان چین را
از کشت پیل زیر کشید افراسیاب را گفت واو کشت تاج و پیل سفید و دولت
بسیار نزد کیخسرو شاه روانه کرد بشنو از افراسیاب نامه با دو سه که
قاموس و کاموس کشانی با سپاه برسد افراسیاب با سپاه و گردان
برگشت جانب ایران خبر شاه کیخسرو داده که شاه ترک با چین روم و
خاقان و شنگل هفتاد و شاه با قاموس و کاموس کشانی برسند
کیخسرو سان سپاه دید نامه جهت رستم روانه کرد تهمتن را آگاه کرد کیخسرو در
بر صف طوران بسیار از سالاران بهشت قاموس زخم دار شد نه کشته در [illegible]
ایران اثر رسید تبشار ازکرده که تهمتن با گردان زابل رسید فردا روز دیگر
از افراسیاب و کیخسرو در تقابل هم صف آرایی نمودند از سپاه ترک کاموس کشانی در
میدان آمد و هر خواهد الوار نیزه دار رستم خواهش میدان کرد بمیدان قاموس
آمد رستم تافت در میدان قاموس را هم که گرفت [illegible]
ور در جلو صف طوران زابل قاموس را پاره پاره کرد کاموس بمیدان آمد
رستم او را کشت افراسیاب طرح هفت لشکر بار ریخت [illegible]
جانب در [illegible] از روی قه بوده تهمتن رفت [illegible]
از [illegible] سالاران [illegible] روانه شد [illegible]
تقلعه [illegible] طوران [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] زواره تازیانه [illegible]
بسر [illegible]
در [illegible] سالاران [illegible]

تعلم

بقلعه به او برت برازاد گرفتار شد خبر به کیخسرو رسید تعجب کرد ناگاه تهمتن وارد
شد خبر داد که ام قلعه به او برازاد تلاش کرد برازاد را بر زمین زد با خنجر
تیز گاه ان برازاد سر برید سالار را زانی شد از تمام ازوقه را گرفته نه با ایران
کیخسرو افراسیاب خبر شد جهت ان برق کشی سال حمل افراسیاب سپاه را هفت
قسمت نمود با هفت امیر هفت دسته طرح کرد کیخسرو هم سپاه را همان قسم
تا کرد خیمه و خرگاه را به عقب روانه کرد ان شب گذشت روز دیگر با هم
با بهرام ترک زنگه شاوران با افراسیاب ترک گیو با تکله رهام
با بارمان ترک فریبرز با کهرم ترک سوار زلطوس با سیامک از عقبه گیورز
ماشیده مقابل شد تهمتن بلباس مبدل رسید بهرام را کشت زنگه
زمرد شاه را افراسیاب را افراسته تهمتن بارمان را از زین کهرم را کله کند
سیامک را سوار بر گیو و شیده را کشت زدند سپاه افراسیاب هفت بار شکست
را رستم شکست داد با گودرز و فریبرز زنان گودرز روانه شهر چین شد از
جهت نجات بیژن ملیمه باریه نرگه که تکیه جهت بیژن شراب و طعام برد
ملیمه تهمتن تهمتن را از شهر چین بر دیگوه دیار رستم ولا زراب را کشته داد
فرود و ... را کشت بیژن را از چاه زندان نجات داد با ملیمه اورد زابل فرستند
از افراسیاب در تیغ رکیب تار گرفت خواجه خرجار با دختر داد که در با بین
کابل و سیستان در ده که ده چرانیا راده هم برزگر میکرد اگر تربیت داشته باشد
علاج چه شد رستم را بگفتم اما زنم بیرا ز احبت اوردن برزو روان کرد بیران
رسید با ان ده که ده خیمه زد دید چرانیا پیل برزوش ام ترکیب دیدار دید که برکب
را گرفت بر تاب کرد بیران خبرک زر با خود داد گفت پدر داری گفت نه گفت مادر
داری گفت اری بیران ام در خانه انها بیاد بر برزو گفت چه نام داری گفت بهشت
خاله شهرو نام اخرات بیران خوب نظر کرد دید ماه معین دختر تولی قان
اول بر رسید گفت شهرها را خراب کرد از نژاد ادم در سیاه سلطان بیران این نژاد اخر
کرد برزو و مادرش را

کرد برزو و مادرش را برد در شهر نیم افراسیاب برزو راهبت عقیلان چالاک بیوز
سپرد که تربیت نماید ازدنو در میدان مشق برزو با چوب زد بر پیل افراسیاب
که در هم ضطیبه از افراسیاب خوات او با نکیر بیران مانع شد از افراسیاب به تدارک
جمع اوری لشکر مشغول شد برزو را با بیران بزابل روانه کرد که رستم را تمام کند خبر رستم
دارند با زوال و سپاه امدند برابر سپاه طوران برزو یک عمود کف رستم را شکست رستم
از میدان برگشت روز دیگر فرامرز ~~برزو ... کشت~~ با لباس رستم نقاب بر
چهره در میدان امد با مرکب برزو لبوا زخ رفت فرامرز برزو را کم کند گرفت
سپاه طوران را شکست داد برزو را در زابل زندان کرد فرامرز رفته ربای گفت
که حکم برزو را حاضر کنند لذت ده مادر برزو از گرفتاری خبر شد امد ایران
رسید بار گفت چم ناگاه ام به سر خوات تهمتن وارد شد تا معین پر رسید آن
کوه بیکر کیست گفت رستم است گفت دست او چرا جایل کردن بیاست گفته برزو
را که خود دختر زاده است برسید که برزو کی در بند است گفت در زابل ماه معین رفت
در زابل خانه کله ام فزل کرد و قت نهار شد حلو ا مرام بر خوات گفت هر
معتمد روز ار برزو ماه را رستم زندان کرده در عمارت با بین ما برود باو شراب و
طعام برایم با معین انگشتر خود را در نامه ها و تکل امرام داد که ببرد به برزو کل
امرام نامه را بر داد برزو انگشتر مادر خود را دید نامه را ملاحظه کرد با کل امرام
با در یکدل شد شرینه کی را کند در بر سوار شد روانه خاک طوران شد رسید
بر در میته و خورانه رستم از پان گشت امرام برزو دکل امرام و نقابه با اراده بر بیه
که برزو از سینه گرفته است سر راه به برزو گفت طعام جهت او روانه کرد که پس
زهر در طعام کرد از جهت برزو او در که زود بیش فرزند بیران با سپاه رسید
برزو گفت از این طعام مخور حلوا یک رکیب سگ خورد مرد برزو از طعام زود بیش
خورد روز دیگر بعقب ایشان برزو و رستم برزم در امدند که دلان و فرامرز در کردان
دید شد برزو از سینه گرفته از قفایش امد وقت رسید که رستم با برزو در
کش

کسی و زنده رستم برزو را از زین زد و با دو برزو و آه برستم گفت این چه زخم فرزند سهراب
را الحق آن فرزند سهراب است رستم چنین برزو را بوسید و ذلیک با سپاه گرفت
رستم با برزو با معیت دخل با نام و زال و فرامرز وارد زابل شدند رستم به فرامرز
گفت که رخش و سلاح سهراب را به برزو بده فرامرز گفت که ام داد خبر از او افضل
رستم فرمود هر که ام رفته در کنار دریای چین فولاد زره پیل را با سه هزار عفریت
کشته که رخش و سلاح سهراب از اوست برزو هم طلبه شد روانه کنار دریا
چین شد برزو رسید کنار دریای چین فولاد با ساطور بکتف برزو زد برزو
شیردل با هنر بمردن فولاد زد که ان عفریت در غلطید خیال کرد که او هلاک شده
عقلا فرزند گرسیوز رسید به برزو گفت غلام قوام برزو را برد بقلعه خمار عقلا
مهر سیمین عذار دید برزو و عاشق یکدیگر شدند انگشتر هم دادند برزو وعده نهاد او
از قلعه بیرون آمد مرجانه جادو یار فولاد فولاد را آورد با یکدیگر زخم داردید زخم
ان عفریت را امداد کرد او بسر راه خیمه زد برزو را بگیرد برزو دید آه خیمه برزو در رفته
را دید مرجانه ام عاشق برزو شد جام شراب با هم نوشیدند مرجانه انگشتر
مهر سیمین عذار را دید معلوم کرد برزو را بت او در غضب شد فولاد گفت این جوان
عاشق دختر گرسیوز است او را پیش افراسیاب بکر عاشق برادر زاده
تو شده بود او را گرفتم فولاد برزو را برداشت روانه چین شد او را نزد افرا
سیاب شاه ترک برزو را زندان کرد خبر با افراسیاب داد که تهطران زنگی
با پنج هزار زنگی مراد اوزده مهر سیمین عذار را نشیند [illegible] مهراه است
افراسیاب منشور شکر داد با ایران برزو را آنجا شد و او ملعقت [illegible] گفت
علاج زنگی را کنم مهر از آن [illegible] شد برزو با سه هزار کس از [illegible] جلو
بر تهطران گرفت فولاد خبر شد که افراسیاب برزو را آنجا داده است
با زره و دیوان آمد با زنگی [illegible] فولاد گفت [illegible] مهر را از قلعه [illegible] بر آن
با برزو رزم [illegible] تهطران رفت [illegible] قلعه گرسیوز مهر را از قلعه بکابت شهر چین

تهطران رسید اکنون برزو را

تهطران رسید گرسیوز را زخم زد مهر را گرفت روانه شد خبر به برزو دادند فولاد را
را گرد از دهقان زنگی رفت جلو بر تهطران برید فولاد هم رسید جنگ مغلوب شد
گرسیوز رسید مهر را برد لشکر فولاد و تهطران برزو را زخم کمند گرفته بردند در خرب
زابلی در قلعه بند تا قلوله زندان کردند این خبر در زابل برستم رسید تهمتن با زال
پیل روانه شد در بین راه رستم اهرمن را دید که او کوش درازدست
جلو برجمع گرفته میگوید که کوش از کوش بزه حاکم تهمتن عموی است از زد و کوش
قرار گردان جماعت چند [illegible] رستم [illegible] داده تهمتن [illegible] نگذاشت که در
مراجعت به برزو رفت در زابل رستم [illegible] از رخش بزیر آمد تا گاه [illegible]
عربا قدش [illegible] باز بگیرند [illegible] از [illegible] حیران رسید
به تهمتن سلام کرد و گفت ای رستم کلاه است فرزند اولادی شکول شد مرزبان
ابتم پدرم را تو کشته در این سفر با تو همراه هستم [illegible] اولاد [illegible] شکول
مرزبان را از تو باز خواهم تهمتن با کلادت روانه شدند [illegible] یک میدان
از رخش جلوتر بود رسید به قلعه که در کتیبان [illegible] در ان قلعه بود کلادت رفت در
قلعه در عقب انکه یکی را رستم گرفت دیگران زنده [illegible] افتاد رستم رفت به بام قلعه
پیل مرکب انکه کلادت یکی یکی را گرفت برزو از بین [illegible] رستم [illegible] روانه شد
به رسید [illegible] تا قلوله کلادت رفت برزو را نجات داد او را به نزد رستم
آورد مراجعت کردند سر چشمه از مرکب بزیر آمدند که فولاد زره پیل با تهطران
زنگی و سپاه و دیو و سپاه رسید به برزو سوار شد فولاد را [illegible] تهطران را دید
سپاه انها را شکست داد به جانب ایران روانه شد کلادت رفت مهر را از قلعه
دزدید [illegible] برزو آورد و رستم از [illegible] کار کلادت خوش شد [illegible] که
است [illegible] او را [illegible] میکرد [illegible] میگذاشت رسید به
با ول خاک ایران کلادت مهر را از برزو دزدید برد در [illegible] زندان [illegible] دید
فرزند [illegible] چون [illegible] تهمتن و برزو دید [illegible] روانه [illegible]
شده

شد نه تهمتن سپه دیو را با عمود نرم کرد سه زخم بکلادت زد سپاه را متفرق کرد شهر را
برداشته با برزو روانه زابل کرد تهمتن ام بجانب بابل گشت وقتی رسید که گورش
این گورش سپاه بر گرفته و کشیده بود تمام فرزندان گودرز بدست گورش گرفتار شده
بودند گیو و رستم را در بر گرفت تهمتن بیه این امد حمله گورش را از میان کند سپاه
او را متفرق ساخت رفت در زابل روانه شد این گیو [illegible] در
سیستان بعیش مشغول شد فرامرز از خواهر شیرزاد این طور فرزندی دارد
هفت ساله نامش سام او زن برزو و فرامرز سر لباس او که رخش سهراب
با هم نزاع کردند رستم چند تا زیانه بفرامرز زد که چرا حق برزو را [illegible] فرامرز
قهر کرد رفت بجانب مشرق برزو نادم شد از رستم رخصت گرفت که برود
فرامرز را باورد سوار که رخش شد از زابل بیرون امد مرکب تاخت
امد تا رسید نزدیک شهر خارزم در کوه ساری بخواب رفت که رخش کار رستم
برزیان زد برزو بیدار شد دید دیو برادر این عفریت را برزیان زد دید
مرد خارکن رسید گفت چرا این کشت او را که شهر از دست در عذاب برزو
کله سرخاب دیو را کنده داد بمرد خارکن اثر گفت سرخاب عاشق شده بود
بر دختر پادشاه ما خسرو شاه خارزمی عهد کرده است که هر کس این عفریت را
بکشد دختر را باو دهد هم خارکن را احتیه فرموده مردم مرد خارکن سر سرخاب دیو را
بر دوش انداخته روانه شهر شد نزد شاه خارزم برد خسرو وزیرش را طلب
زد وزیر شاه گفت از برزو نزدیک شهر باغی بود رفت جهان مرد باغبان شد
دختر شاه امد در باغ بزم چید سر دیو را مقابل نهاده تماشا میکرد برزو از
روزن در دید دختر را عاشق شد مرد باغبان نزد شاه خارزم رفت که خسرو
شاه با تمام بزرگان امدند برزو را داخل شهر نمودند امد دختر نامعقد برزو
در اورد شب زفاف از کمر برزو نطفه [illegible] در رحم ان دختر بسته گردید
خسرو شاه به برزو گفت فرزندم فرزند عفریت در طلسم افکنده برزو گفت

اگر دادن نخواهم

اگر دادن نخواهم به طلسم رفتن خواهم گفت لشکر از طوران کلادت به نزد
افراسیاب امد با سپاه بسیار بجانب ایران روانه شد [illegible] بگیرد [illegible]
سالاران و سپاه امده بر سرحد مقابل افراسیاب [illegible] زده نامه در زابل روانه
کرد تهمتن در شکار رفته بود زال با سپاه زابل نزد گیو رفته امد افراسیاب
بکلادت گفت سیستان را غارت کنیم عیال و اطفال رستم را اسیر کنیم کلادت
رستم ایران تو باش کلادت با ده هزار کس رفت بجانب سیستان افراسیاب طبل
رزم کوبید و جنگ امد با افراسیاب فغفور چین فرزند خاقان در میدان امد
پانزده تن از فرزندان گودرز یک یک میدان امده فغفور برگشت پیل قرار
گرفته با عمود [illegible] شکست طبل بازگشت زدند لشکر از کلادت [illegible]
بجانب سیستان خبر شد بانو خواهر رستم در شکار رفته بود رستم کلادت را دید
خود را بقلعه سیستان رسانید [illegible] دروازه را بسته اب در
خندق انداختند کلادت رسید مقابل سیستان فرود امد شب رفت [illegible]
از ده که [illegible] دید او در صبح [illegible] رفت روانه نامه به زابل نوشت
کلادت فوج زد [illegible] رستم دروازه را باز کرده [illegible] پاس [illegible]
که غلام تاج بخش را با ده هزار کس مقابل کلادت روانه کرد کلادت [illegible]
پاس [illegible] زیر دست [illegible] پاس امد میدان کلادت بانگ [illegible] پاس
را از پا در اورد رفت از زیر تنه مرکب [illegible] کلادت با کمند پاس را
گرفت زنجیر کرد از خندق [illegible] خراب کردن [illegible]
[illegible] سلاح خود را از دست او [illegible] کرد [illegible] مقابل کلادت
سه زخم بکلادت زد کلادت گریخت سام و [illegible] پاس را [illegible] افراسیاب
برادر افراسیاب [illegible] القلعه [illegible] روانه کرد [illegible] خواهر [illegible]
چند کله از برزو [illegible] در شهر خارزم [illegible] گفت [illegible] روانه [illegible]
طلسم [illegible] که رخش [illegible] خارزم [illegible] دیگر امد

رسید

رسید نه به دره که اژدهای دران دره بود برزو طلسم را دید اژدها را نهیب ساقی بخواب
رفت غلام دید اژدها نمایان شد مرکب برزو را بلعید غلام از واهمه گریخت بشهر
برزو پیاده ارشد غلام و مرکب نزد او هم روانه شهر شد در اثنای راه برزو خسته شد
چاپاری دید میرود جلوش را گرفت نامه او را ملاحظه کرد دید افراسیاب نوشته
بخواهر الهاک که پاسی غلام و بیژن و سام را سر جدا کن جهت من بفرست برزو
قاصد را کشت سوار مرکب شده امر بشهر خارزم از خسرو شاه جلد دیگر گرفت که در
قلعه الهاک برود انهار ابیات دهم مراجعت طلسم را بشکند برزو با جلد او
رسید بقلعه الهاک دید ده هزار سپاه افراسیاب با تیران ترک پاسی میدانه
برزو خود را از دیباه برزم مشغول شد بشنو از خواهر الهاک قاصد دیگر رسید
نامه اورد خواهر الهاک دید و فرش او که در برود در زندان سر ان سه نفر را
جدا کن خواهرزاده الهاک که در زندان ام عاشق پاسی بیژن گار شده پاسی
و سام و بیژن را نجات داد سوار چهار مرکب شدند از کوه زیر راه نزدیک برزاد
را تیر باران کرده اند برزو در عقب گشته اسکندر شده آن چهار نفر خود
را زدند به ترکان برزو خرم شد یک سوار را هلاک کرد سوار مرکب شده تیران
را شقه کرد ترکان فرار کردند برزو و سام و بیژن و پاسی و خواهرزاده
شهر خارزم شدند خسرو شاه با سپاه باشان رسید گفت وقت جلد بجز
داد و در روانه شهر الماس وارد شهر شدند چند روز گذشت برزو با شاه خا
رزم و سام و بیژن روانه طلسم شدند طلسم طلسمات دید نشسته برزو بغضب
در چشم اژدها حمله کرد با شمشیر گردنش را زد دهان اژدها ناگهه کلاه
خود را اورد و شاه پسر و بیژن رفت یکباره طلسم که صدا ساز و ناقوس
از زیر جهان طلسم بلند شد نره دیوی بیرون آمد بیژن را کلاکنه برزو خواب
دید میدانه آن طلسمات پاسی رفت سام رفت در طلسم افتادند برزو نزد دیگر
طلسم رسید عفریت بیرون آمد دار شمشیر حواله کرد سروش آمد اگر بر پشت زده ام

خواهر شهر برزو دست زد

خواهر شهر برزو دست باد ارشته را باتیغ قلم کرد اخر بوم است دیگر دست را
بر دوات گرفت در طلسم برزو از قفای او رفت تاریک بود در چاه افتاد
بهوش شد بهوش آمد بیابان دید روانه شد رسید بدره اژدهای دید با تیر چشم
اژدها را کور کرد تیره و تار شد اژدها ناپدید شد برزو روانه شد رسید بکوه
بلندی و راه گم کرد دید هر دو طرف آن دستان بجهم بسته کنار کوه قرار گرفته بود نوه
زو مجبور کنده ام بخورد که و آب گفت برزو خرقه او را آب کرد که دست کور او هم صدا
ریگلان ساحر جان اژدها شد خلاص بیژن بوقت زد آتش حبشی کران
کوه سوخت رعد برق شد دید بیره زال پیدا شد روانه شد برباط خراب نزدیک
شد دید گلوی شیرت دنبال او نهاده هر چند از قفای او با چوب حرام نوه
زو چراغ بزن پیر را کاه کاو فرامیده زد سروش رسید خزان پیر را هر چند ازان
برزو به لکه تیر زد اشه هر چند رعد و برق شد ساحر نعره زد به رباط رسید نه کاه و
شیر را با تیغ دو نیم کرد آدم جای آب نقره اه حرز زد رعد برق شد خود را دور کا
روان شد دید چهار رخش دست کلیه با دو دار نذر از برابر پاسی و سام و بیژن دو
شاه زاده فیروز رسیدند اکثر دولت در طلسم بود و بشهر خارزم بر آمد برزو با ک
و سام و بیژن خواهرزاده الهاک را معالج کرده روانه ایران شدند
بشنو از افراسیاب با یک خرد مقابل هم حق ارایان گرفته ففغفور سپاه در سکند
تمام سالاران بدست او زخم دار شدند که رستم رسید با یکه ففغفور را از کیت
سیلی زیر کشید او رو نزدیک خرد و دم کشید ففغفور با مادر آمد که خرد او را کشید
ففغفور عرض کرد سه روز صلح دارم بیک مرکب جاه ان بمیان است شروبار بیک خرقه
تخراده را آتشی کش کردم کس روانه کنید ببهم سپاه در شهر ففغفور رفت بشهر
چین بشنو از پیران افراسیاب اهد ایلچی را فرستاد در بارگاه شاه کشتاق
نشسته بود و دید چو دنیا تیمور زال و بدذیوان اشغل از او که برانشد
وارد بارگاه شد پیران پرسید انجوان کیست چرا دیوانه شده شاه کاشان
گفت

گفت من او را اسیر کرده ام باش دستور که با چهار شه عاشق تمغار الما فرقه فغفور
چاپی شده است بران او را بر داشت اورد نزد شاه افراسیاب افراسیاب
تهمان ترکر را با نامه روانه شهر چیف نمود که غزال را بیاور و از ان
جانب هم یک خروکیو علف چشم را روانه شهر چاپی کرد که اوردن سه و صلح جز
بتاج بخش داده کر بر زود پاسبان و سام دیگر ان و را فرستاد و را رسته نه تهمتن
تهمتن پاسبان و خواهر زاده الماک را به سیستان روانه کرد پاسبان بر پیکار
خواهر الماک را با جعفر خود در اورد لشکر انکیو دار شهر چاپی شد قهرمان هم
دارو شه فغفور و خاقان یار هم مشورت کردند غزاله را به قهرمان دادند فرستند
وزیر که با نه غزاله برد با مرکب و تیغ سپر با رر ابلکیو دادند هر را روانه
نمودند او قروزیر در پیش راه بگیرد گفتند من او را قروزیرم غزاله را قهرمان برد
کیواهر کرو لشکر زود ام رفت جلو بر قهرمان برده قهرمان شکست داد و غزاله را
اورد روانه او شد که در شراب یک خرو حرف کرد و فرستاد زیر را ابلکیو بخشید
ان سه و صلح را گرفت انم خبر با فراسیاب رسید طبل زدند روز دیگر صف
ارا یا شراز داخ دشت کرد شد نقیب از پیل کوارت با سهراب کس سوار شود
رسید گفت من کوه کش فرزند کوش شاهم کوشم باز کرد شد چرا با سهراب جنگ
رسید گفت من فرزند فرامرز جهان بخش هستم پدرم را نمیخواهم باز کرد شد چرا با
با سهراب کس رسید گفت من با ترک و تاتار رزم دارم از بیخ ارم صدای طبل
بلند شد جهان بخش تاخت در میدان نعره زد کجاست رستم چرا پدرم را تا زیانه
زده است که او قهر کند برود زال امد گفت عزیزم صبر کن تا پدرت را ابرام
جهان بخش را برگردانید جهانگیر به میدان امد یک نفر از سالاران ایران یک
از ترکان را زخم زد با روزگار او در اورد جهان بخش امد به میدان جهانگیر
گفت من جهان بخش نام دارم تو چرا نامت را جهانگیر نهادی اهم تیره درس
میکرد پر زال امد گفت ای کدام کلاه دست را زدید او جهان بخش نام او است
جهان بخش برگشت جهانگیر نعره زد با فراسیاب که کلاه دست امد به میدان گفت

باان هنمرسر جلی

با ان پسر چه میگیری جهانگیر گفت میگویم رستم کلاه دست را میکشم او میگفت من
میکشم سر کشی تو نزار میکردیم کلاه دست گفت چه رسوخته ای سر کشی نزار ایکم
دید با مضراب مرکب جهانگیر بازد تا زیانه از زیر مرکب حرکت کند بالکد بر
ران جهانگیر زد و از نهر زیان حرکت کردند او را بردند جهان بخش امد به زخم
کلاه دست زد او گریخت کوه کش امد به میدان نعره زد رستم کجاست اسلحه و
اسباب کرشاسب بر من برسید اگر کوش نمود کرشاسب در هند کانی نمایم
فرامرز امد در مشوب بر من بیاوه او را ران برزو بیژن کرزم بر من چه هستم والا
دانم چه بر سر اهل ایران بیاورم زال امد گفت رستم نیست چرا نیاید کوه کش
مراجعت کرد با افراسیاب دستور کرد که به میدان امد با برادره تا صد و روز
بسیار از سالاران ایران بدست او زخم دار شدند تهمتن رسید با پنج
انگشت تهی گاه دستورک را با دره مگر او را دو را در دانزوالم رستم تاج
بخش بدست افراسیاب دستگاه ازیر افراسیاب او کرد نعش دستور را
بردند مهلت گرفت چند روز رزم موقوف شد زال بگفته رستم زر دکوه
کش رفت که مهلت بده چنین افراسیاب تمام شود بعد رستم با تو لشکر را تمام
کند بشنو از شهر خارزم فرزند برزو طهمورث کمان چنان ترتیب شده
که از لشکر سلم و طور رجا شوند چاره او را نگفته هفت لشکر تیر را با و بار در
هوا هم وصل میکند شمشیرش از سندان پولاد میگذرد در گرگه گرگه رخش را
از ره مادر و شاه خارزمی گرفت سوار شد سمند او را بر داشت از ایران بر
کوه کذشت رسید نزدیک شهر چاپی در شکارگاه با یلان خبر خاقان چاپی
شد انگشتر بهم داده طهمورث گشت شهر خارزم امد خبر خاقان رفت در چاپی
فرنگ خاقان داده کرده خنجر با طبل از ارزنگ طلب او فرستاد اینکه
خاقان با فرزندش فغفور سان سپاه دیدند از شهر در امد نقا بل
زنگیان صف ارایی کردند خنجر نکو بر اوده اتاد دانسته کوه عبید ان
امد خاقان و فغفور بدست خسرو زخمدار شدند لشکر فرار نموده رفتند در شهر

دروازه ها بشتاب در حصن چین استحکام کردند خاقان نامه نوشت جهت طهمورث که ان
روانه گردید خارزم چون باخبر شد سپاه برداشته امد به باب شهر چین
پیشتر از خاقان و فغفور از دست زنگی که ما از ترس نیزه او از خسرو جنگی
میخواهم از خندق چین گذشته طهمورث با سپاه خارزم رسیده مقابل
خسرو صف ارائی کردند طهمورث تاخت در میدان چند زنگی را کشت خسرو چون
گرد همه ان امد عاقبت طهمورث خسرو را گرفت با سرداران که اهل چین و سپاه
خارزم ... خود ... افکنده طهمورث ... سپاه زنگ ... زنگیان اطاعت کر
دند شاه خارزم چین ... نزد خاقان دروازه گشود وارد شد جهت طهمو
رث ... از خسرو شاه پرسید ... گفت فرزند من است
شنید از افراسیاب برادرش گرسیوز را با سپاه روانه شهر چین کرد جهت یاری
دست و صله خبر به خاقان رسید طهمورث گمان ام طلب شد با سپاه از شهر چین
بیرون امد گرسیوز را نخورد سپاهش را اسیر کرد گشت گرسیوز زخم دار با چند
نوکر ... در کوهستان چین به ... پناه برد عالم فرزندش را با گر
سیوز روانه کرد به نزد افراسیاب که گرسیوز را از راه ... هم چون وارد سرا
پرده شد افراسیاب جام شراب ... داد او ... شراب ...
... کرد ... بیرون کرد ... نزد ...
... گفت ... افراسیاب ... اگر ... خواهد شد
شنید افراسیاب فرزند ... دارد ... چند ... او را با سپاه به شهر چین
فرستاد چند ... از افراسیاب با سپاه ... امد مقابل شهر چین خبر به خاقان
دادند طهمورث خاقان و فغفور با سپاه چین و خارزم ... امدند مقابل
چند صف ارائی کردند چند نامه به پیران نوشت افراسیاب با پیران ...
... و سالاران ... روانه شهر چین شدند رسیدند به چند روز د
امدند طبل زدند روز دیگر ... جانب صف ارائی نمودند ...
در میدان طهمورث تاخت ... چند از تیر و نیزه و شمشیر ... کرد از
... افراسیاب ... نظر ...

دید به پیران گفت اگر این

دید به پیران گفت اگر این بار طاقت میکردیم ... الی حال ...
شهر چین ... چند نامه از افراسیاب به جهت طهمورث ... طهمور خود را زد
... از افراسیاب ... دست ... کرد زره ... افراسیاب کمر بندش را
پاره کرد ... افتاد ... او را بردند تا غروب افتاب جنگ بود طبل باز
گشت زدند افراسیاب به پیران گفت ... پسر را از رستم تاج بخش ...
دیدم اگر او را به نزد ... پیران ... با پیش کش بسیار و خلعت ها
و شمشیر ها روانه شد وارد سراپرده خاقان شد خاقان را با افراسیاب
صلح داد و منصب سپه سالاری ... به طهمور داد افراسیاب وارد
شهر چین شد به خسرو شاه گفت ... فرزند ... اگر علاج رستم را کرد
در ... تاج بخش ... با ... که مردم ... را که
دیدم ... افراسیاب ... الحال افراسیاب با طهمور و چند
پیران و سالاران ترک و سپاه روانه شدند رسیدند با ...
طبل جنگ ... از ... افراسیاب ... گفت ...
... رستم را ... برد به
هفت خان ترکستان ... افراسیاب
... چون روز دیگر ... تاج بخش رسید که رخش را ...
... رفت ... نزد او ...
از زال کوه کش بمیران امد زال رفت با ... گفت رخش را برده ...
کش از سپاه ترک ... بمیران امد زال ~~...~~ با ...
... کوه کش ... راز ...
... زال امد ... که فرزند رستم ا
... تاج بخش طلب ... طهمورث ...
چند روز تمام سالاران ایران ... سیمرغ ...
رخش را هفت خان برده جهان بخش ... افراسیاب ...

امد و

امر کرد به سیستان را خراب کنی رستم کله دست با سپاه رفت به سیستان زال او
بجهان بخش خبر داد که یار را یاری کن برو عقب کله دست با صرار زال جهان
بخش از عقب کلادست رفت لشکر از یکدست رسید به سیستان با سنگ
کتف با نورا خسته کرد رفت با نورا بکرد جهان بخش رسید تیغ زخم بکله دست
زد کله دست گریخت زال او بجهان بخش گفت باید بروی هفت خان
او را افرکرد جهان بخش سپاه را به برادرش سام سپرد با گستهم روانه
هفت خان شد نه رسیده به نیزار عظیم شیر بزرگ و پیل گستهم را در یم فوره زد
جهان بخش اهر شیر را کشت گستهم ترک پیل جهان بخش سوار شد رفت خان دویم
گرگ سه ترک را جهان بخش کشت خان سوم اژدها را کشت خان چهارم
قطران زنگی و زنگیان را در قلعه کشت در میان قلعه مرکب شاه طور و دو دختر
شاه طور برا دید به گستهم سپرد رفت بخان پنجم در قلعه سر کوه که طلسم است
دو قران در برجهاب زنده بکاژدها را کشت حلقه شد بیهوش شد چون
بهوش آمد غول سیاه را کشت دو دختر را کشت در قلعه خود را دید که دو عقاب
هیولا نیا بچنگال رسید به جهان بخش فرالحار را کشت مرجانه و سوسن ارام
دختر ش دید محقق شاه پرسیمرغ زال سحر بجهان بخش اشر نمکند گرگینه
در بند حقران تا به استان ایشان برسم رفت بخان ششم آز دریا
گذشت تقیعه و گنبه بارگاه دستار بست کیو ترش را دید رفت بخان هفتم
فرزندان فرالحار را کشت رخش را اور د با گستهم و دو دختر روانه شد نه
از آن جانب افراسیاب کله دست را روانه کرد با سپاه اهر سر خان
اول پاس میدارد که جهان بخش رسید با کله دست مقابل شد گستهم
با دو دختر و رخش در بلندی در تماشا بودند کله دست با سهراب پیل جهان
بخش را کشت با سنگ تیزانو بجهان بخش زد ان شیر دل با زرزم میکرد
تیر بسیار بجهان بخش زدند که کوه کش رسید از جانب دیگر سام رسید

جهان بخش را در بلندی

جهان بخش را در بلندی خوابانیده جهان بخش بسام گفت برادر تو رخش را به
رستم برسان سام رخش را از پا راه به رستم رسانید تهمتن سوار شد رسید
بکله دست وقتی بود که کوه کش را زده بود تهمتن سه زخم بکله دست زد
سیاهش را متفرق ساخت جهان بخش را اورد زال پرسیمرغ را سوزانید
زخمهای جهان بخش را او اماکرد لشکر از شاه افراسیاب با طهمورث که مادر
ببره و بیژن را که از بیخ نوشیده سالاران ایران در بند طهمورث چاپار نامه داد
بطهمورث خواند ربه کل آن ام حرکت خاقان نوشتند باری غرض که از عشق تو
دیوانه شدم با جوانه غلامان و کنیزان امده ام بیک فرسنگ برچشمه فرود
امده ام خود را بمن برسان طهمورث با سالاران و جمع سپاه خارزم سوار
شده امد به نزد دختر خاقان در سراپرده بعیش مشغول شده اتفاق
برزو در شکار امده بود رسید مقابل سراپرده طهمور را در بست دررفت
تماشا بکند چند غلام او را دیده بیک امدند برزو ایشان را به قتل ر
سانید دختر به طهمورث داد نه امد نزد برزو و بعد از سوال و جواب برزو
فرزندش را شناخت یکدیگر را در بر گرفته وارد سراپرده شده بعیش
مشغول شدند افراسیاب گرسیوز را فرستاد که به جنگ طهمورث چو شد از ان
جانب کوه کش رسید جهان بخش هم رخش به شد از یک جانب رسید
لشکر از گرسیوز رسید برزو را دید به طهمور گفت این حاشق است او را
به بند بیرو میرم طهمور نهیب داد که جهان است نزاعشان شد کوه کش
رسید طهمور با او رزم کرد یک زخم طهمور بکوه کش زد زخمی کوه کش به
طهمور زد چنگ نحقی شد جهان بخش رسید دو دختر خاقان را بر رستم
تاج بخش رسید نعره زد دست از هم بر داشتند برزو چرا امده برد
افراسیاب بطهمور دشنام داد که چرا برزو را نه بستی حکم به قتل او کرد
پیران همراهان شدند یکدست به طهمور گفت من میروم یارب سالار
طهمور

غم خور لشکر از جهان کش کوه کش اورا ضیافت طلب او زین راباهم
سرودرفت یکدست اند در اردوی جهان کش او قرار بر چند نفر
را گشت کل انجام را جهت طور را در طور رسید کل انجام را نزد
برزو روانه کرد سالاران ایران از بند نجات داد و زود بار
افراسیاب تهمتن خبر شد با یک فوج و بزرگان زدند بسپاه افراسیاب
طور افراسیاب را تا پشت دروازه شهر نیا در انیه شکست داد با فتح
و نصرت برگشت رستم فرزند برزو طور را در برگرفت گفت فرزند کرد حق
بشارت زود نه کوه کش را کرد طور فکند زدند روز دیگر تاج کش مهمان
کوه کش اند سه شبانه روز تلاش کردند سر برآورد خزانه که کوه کش
کیت زال اند در حیران نقاب کوه کش را بالا کرد تهمتن دید زاور
کوه جا شد از خوشی تاج و زینه را در آغوش کشید فرامرز دست رستم را بو
سید تهمتن نوه زود بهنرزاده بیا بر را از فن بکمر او از جهت
یار بها کردن بنود مانند سهراب تهمتن گاه تو را امید ادم که تهمتان زنت
بیلیق جهان کش اند بر شه فرامرز را در برگرفت دست تهمتن را بوسید
که فرزند به طور رنگ در برزو و فرامرز و جهان کش و جهانگیر و سام خلعت
و شمشیر و منصب داد حکومت شهرها داد و سالاران را انعام خلعت داد و رستم
با فرزندان و فرزندزاده گان و زال و برادران و سایر پیران که زره
پیران زابلیه رفته در زابل با خسرو با بزرگان و شهزاده گان
رفته به جشن بزم لشکر از افراسیاب خبر به پیران نهاد که تو را چه باک
میکنم نگر بکنی عرض کرد سردم سپاه میاورم با ایران جنگ او و فوج یا
کشته میشوم یا ایران از جهت شاه میکنم شاه طوران کلید های گنج را
داد بدست پیران و پیران روانه رفت بعد از چند روز قاصد پیران
رسید نامه داد نوشته بود شهریار نگاه بر در به جانب ایران که از اطراف
پادشاهان و ایران و سپاه رسند افراسیاب با سپاه چند ماه شد

در پشت البرز کوه

در پشت البرز کوه خیمه و خرگاه زدند خبر به خسرو رسید با سالاران و سپاه
از نزد مقابل شاه ترک خرگاه زدند نامه نوشت روانه زابل کرد رستم
نزد پسر آزاد چه در پا روانه کرد و دار حرز زال را هم فرستاد لشکر افراسیاب
با طورانت و چند هزار و بزرگان تلخ و توسن شده که پیران و سه دا
رو به شهر و کوش افراسیاب گفت پور شنگ چند یک جا سوار
را به کمتر و سایه شاه تا شب تیر شد که چه چال وار از روز دیگر قاصد
در به رسید نامه با افراسیاب داده دید نوشته از شاه فولاد بند
شمر ابا زرا چه بهر او کشاید فرمان قهار خاقان چین کهلان
خفته کیا فرستاد افراسیاب از کرد آتش زا خوشت وار و کردند سپاه فرود آمد
پیران چند پیش آمد کرد گفت فلان روزها از سر زدن آن سیستانیه روز اول
شاه بلند است از پیر اند بان طرف دجال کی خسرو بلند است اگر آن از
کار کرد و هم از جیش پرورد افراسیاب از کر دارو که حاضر کردند خیمه خرگاه را
بردند تا که طوران به تمام سالاران از و که سه روز دارد به تمام سپاه آن
از رو که سه بغره واد تمام گفتم بکردن افکندند سپاه طوران یازده هشت
شهر ها با پانزده سالارکی ضمن خواهر شه پام مرکبها و دست بروی
سنگ نشسته ام از خرد شاه تا شب رسید پیر زاروانه کرد فرجام و رفت
بجانب سپاه طوران افراسیاب از پیران بدست جران لنف داد کی بی
ادب دست به تیغ کرد پیران گریخت اند بر گیو گفت تمام گفت در کردن انداخته
اند نشسته دند شاه ترک بر جانب او و گرگین در انجا بین رستم رسید
باد فرداد تهمتن با وه رفت مقابل شاه ترک برو بر سنگ قرار گرفت
فریبرز روز تا ظهر جنگ را مده افراسیاب وا هم کرد از رستم روز تا به یاد
زده رخ را بتاج تخش را در گرفت مراجعت کرده داد به کیخسرو مراجعت
سوار بر رخش شد رفت به نظار بزرگان ایران گفت رستم از این جنگ و اله

کرد

کرد و دست گیو و او را گرفته در حضرت حاضر کرد هر روز نامه یازده رخ به دست گرفت
فرمود که خواستم چلو بر کله دست بکرد فرامرز طلب شد فرمود که چلو بر پو
لاد و بیژن بکرد جهان بخش طلب شد فرمود که خواستم سر تخراج را بیاورد
طهمورث کیان را طلب شد فرمود که خواستم سر خاقان را بیاورد بیژن را
طلب شد فرمود که خواستم سر کهبرا [illegible] را بیاورد برزو را طلب شد
فرمود که خواستم سر کهیلان خطائی را بیاورد گیو علف جهنم را طلب شد
فرمود که سر گرسیوز را بیاورد فرزین برزو را طلب شد فرمود که خواستم سر
عقیلا را بیاورد فریبرز را طلب شد فرمود که خواستم سر رویین را با
درو سام را طلب شد فرمود که خواستم سر پیران را بیاورد گودرز را طلب شد
فرمود که هم با افراسیاب برابر خواهم شد تا بزودی بیابد که را آن شاد بهم
روز نامه را بر داشته او کرد جوقه کاه را عقب برد تمام گفت بگردان
انگشت کودرز تخراج کرد تا نیم روز اقبال شاه ترک بلند است
او زد بکرد در سر زدن آفتاب گودرز نمه علم کرد در میدان بزد و فرز
ندان خود را یازده یازده روانه میدان نمود و سه روز نه گودرز
هشت سالاران ترک کشته شد تا نیمه روز شد پیران نعره زد
بگودرز به گفته که تو کار را خراب کردی گودرز و فرامرز و جهان بخش
برزو طهمور سام بیژن فرزین فریبرز گیو علف جهنم شاه
کیخسرو تاختند در میدان هر کدام حریف خود برابر شدند که از دو امن
رفت گرد شد سواران نقاب و عمامه ها بسته جیب در برج کبه را
رنگ کرده کس او را نشناخته رسید در وسط میدان شاه پولاد بند
تخراج بهزاد کهیلان خاقان را ان سوار خود پاک کشت سران
را داد هفت سالاران ایران به پیران نهیب داد که شاه تاب
سر و افزا خواسته است از شاه فرامرز را از قفای گرد دست روانه کرد

که برادرا بیاورد

که برادر او را بیاورد و افراسیاب نشناخت که آن سوار رستم است عاقبت گشت و فرود
گریخت به سوی بکران پناه گرفت و بکرایا برد جهان بخش برزو طهمورس سام
بیژن فرزین فریطوس گیو سر او را شکم را آورد بر سر کیخسرو گودرز
سر پیران او را آورد و تهمتن نقاب برداشت دید که رستم است کیخسرو او را در
بر گرفت فرامرز را از عقب کلاوست رفت در با ترسان چند فراو زد
رفت سر گرده سنگها را که رد دید فرامرز خوف نمیکند او کلاوست از خوف
تهمتن زاده خود را نمیرها انگشت تنگ او را بلعید فرامرز مراجعت کرد چند
دار به تهمتن از هلاک شدن کلاوست تمام خوشنود شد کیخسرو با تهمتن
و سالاران رسیدند اول خاک شهر چین فغفور استقبال کرد و کورسات
داد عرض کرد افراسیاب امروز راه فرار رفت به سوی بکران نزد خسرو
بکرایا گیر و نامه نوشت لهته خسرو بگودرز داد و روانه نمود جواب ام که
رزم میکنم افراسیاب را نخواهم داد گودرز خبر شاه داد با سالاران و سپاه
بگنج در راه شد رسیدند به سوی بکران فرمود خسرو بکرایا خود نام طار و تمام
سالاران ایران را گفت در عقب زنجیر گرد رستم رسید سه شب نه روز با خواز
تلاش کردند تمیر با نیران خود را که طلس در بانو فی زر بیا شد که سوس
جادو با او داده است با طلسم را شکند در آتش بسوزانند که تن او اسان
میشود زال مرد خدا آتش در هیمه انداخت [illegible] رستم رسانید تهمتن طلسم
از بازوی خود زر ربود با آتش انگند سوخته شد خود را از پایا زد و آرد
خسرو بکرایا را اسیر کرد افراسیاب از دروازه دیگر گریخت به سوی خیزران
تهمتن سالاران را از آنجا شد و ایکه نامه نوشت داد و سهراب فرزند پشن
ابن زفر شاه بجانب سوی خیزران نزد شاه بغداد روانه کرد لهراسب
رفت و نام شاه زاده کمان و سالاران یکیک گفته به سوی خیزران

بازگردیدهم

بازگرد دیگر کیخسرو با زال و تهمتن و بزرگان بگشت در راه چون رسید به پیش در
صفوان سراپرده زدند رستم با نامه شاه روانه شد رسید بر دروازه شهر صفوان
از قرار نشسته قصاقر دید سر عمارت دروازه نشسته بزم دار و از خبر [illegible]
کرد تهمتن را ابرو بسردار دروازه با هم عریان شد رستم پایش ارام یافت
نشست از قفس جانه جای بود جهان تو که رستم را طلسم کرد کیخسرو دید رستم نیامد
زال را روانه کرد زال در میان راه پیرمردی دید که چوب بر دست دارد
کاو بسیار بیشتر بسته دستار بر جانه جادو بود که شاه زاده گان و سا
لاران را بسته گاو کرده است گاو که زال را دید نعره برکشید در راه غوغا باسر
التماس میکرد زال گفت از زبان بسته ها را ازار میده زال رسید
بر دروازه رستم نهیب داد و زال خنجر بر گرفت بر سیمرغ او را آتش نهاد
حاضر شد سیمرغ زال گفت این گاو که سالاران میباشند باید از سر جانه
لوح بر بالای بر فرق زنید رستم بال اول پایه برود و لهراب را از طلسم
سوسنه با شیر هم کشنده سوسنه جهانگیر است زال او لوح را ربود
زد بر فرق جادو ... رعد و برق شد مرجانه سوخت جهانگیر رفت رستم دید
پیر جادو کند جاسوس ... زال سوار رخش شد رفت زال او
پیر مرد برز را کشت با تیر سالاران بصورت خود برگردیدند کیخسرو
بر زال تحسین کرد جهان گیر رفت جهت علاج سوسنه لشکر از رستم در بیا
بان میرود و باز کوه درخت عظیم دید که سر لهراب آویخته است
شیر و اژدها بر درخت میکردند تهمتن با تیر اژدها را کشت رمیده شد
درخت غایب شد غار رنگ پیدا شد لهراب بیرون امد سلام کرد
تهمتن با او صحبت میدارد که زال با بزرگان رسیدند لهراب را با رستم
بردند نزد کیخسرو لشکر از جهانگیر رسید مقابل شهر از قرار شاه صفوان امد
جهانگیر شهر رفته در باغ ناگاه سوسنه جادو بصورت نقاب پیدا شد

جهانگیر پنهان شد از قر

جهانگیر پنهان شد از قرار شاه صفوان رسیدند ملکه چه چیز بر شما کار کرد خواهد شد
سوسنه گفت تجربه در بند آن غار پنهان کرده ام غرا ز او هیچ چیز بر بیان جز
کار کرد نخواهد شد فرخ لقا گفت امشب پنهان باش سوسنه قرآن کرد و جا
گرفت آن ضحر را بدست آورد و او سوسنه را کشت رمیده شد جهانگیر از قرار
آورد در ارو تهمتن صفوان شاه را کشت افراسیاب گریخت وقت در راه با
خان چند دستار الیشه جادو را کشت طلسم ساخته افراسیاب غراب
مرکب را بجا بر گشتند تا با دو صد کس چند جواهر بسیار در طلسم بار خر
دادند تهمتن بکر تنی توران گریخت در کره چین در با کوه میگریخت
هیچ را یا از افراسیاب را گرفت در غار زندان کرد تهمتن رسید افراسیاب
را زنجیر کرد آورد نزد کیخسرو شاه کنار دریای چین آرام زده بود امر کرد
افراسیاب را هم نزد کیخسرو جهت کرده کیخسرو در سر آپرده بر تخت قرار گرفت
تمام شهزادگان و سالاران جا بر جا قرار گرفته اند رستم رفت تا شاه
تات با فغفور چین جهت هیدار خود رفت گفت از شهزادگان بر
دختر زیر چادر زنان ایران یا سالار بر گمان برده بودند ... برادر گفت
به پیش گفت اگر نره شیران زایا شد بند زیر چادر زنان شهزادگان را
برده بودند پیش بر خوانت یک بیا بصورت پیرزن زد گیسو داشت
که فرزند مرا ... با نشان بر سینه پیش زد که یک ... از ... زبانه کشیده
جام و شمار او داد که لهراب نعش به رسم پیش را به فرم او داد که
هیچ نگفت کیخسرو فرمود از لهراب تخت ایکه هیچ نگفت گرفته با شوخی در
حق تو نیک بخت که عالم حسرت قرار داشته باشد شاه کیخسرو روانه ایران
شد رسیده در کابل و زابل شاه کابل گنجور و وزیر کابل نزد در شهر جهانی کرد و بزم
چند زال ... از خبر باز نگرشته اند از قرار بعقر خود را آورد و
زنان لطف شفقت شتافته شد آن دو خیمه شاه کابل برو چند

روز کذشت شاه امر کرد اره کی [illegible] کرد [illegible] خسرو در چین
سلطان یا فیه و را پرده زده که از دامن دشت کرد شد سالار [illegible] شهزاده کاوس
چو در پا رسید از تفاق امد کیرد با جلال رسید کاوس فرزند زاده اشراد در
بر گرفت کیزد در حضور کاوس از ایاب و گرسیوز را کردن زد چند ان
افراسیاب را پادشاه ترکستان نمود چند نقش افراسیاب و گرسیوز را در
امر اپ نهاد برادر شهر چین تا رسیم تهمتن با کردان رفته در زابل کاوس دنیا
را وداع کرد لشکر از شهر چین فغفور چینی از شکار رجوع در دو که دیگر
جو دنیا را دیر مادران جوان گفت فرزندم کردیوز نام دارد و پسر گرسیوز است
فغفوران پسر را بشهر چینی اورد او کرد تربیت نمودند در میان یافته
زد به پیل فغفور پیل در عطیه فغفور حکم به قتل او کرد و تیز کمان مانع
شد فغفور امر کرد یا مقتول تمام شغت کای کردیوز را بسته در
حرم او اشتاق کرده قمر فغفور عاشق کردیوز شد فغفور را امر هوش
کرد زندان کرد کردیوز را نجات داد و سیم تمام شغت کای کردیوز را
قطع کرده بود دو قمر شیون کرد که مادرم دنیا را وداع کرده قمر را جفت
ز سینه قمر مشورت کرد گفت شاید دشمن زنجیر دهم کردیوز با شغت
را برگشت نشسته تاج برسرش نهاد کردیوز قمر را عقد خود در آورد و لطفه
ارجاب لشکر با سپاه روانه کرد چند نامه نوشت برکشید و جواب او
بجز تیغ بکر چند از افراسیاب سپاه در شهر چین کینه جست کردیوز زخم
دار شد شکست خورد نامه با پیران نوشت کیخسرو رستم خود داد تهمتن سالار را
با یک یک شهر چین فرستاد تمام جست کردیوز به شغت گرفت رستم نامه را
در قفس کرد در چار سوی شهر چینی اویخت رستم او در شهر چین کردیوز را
برزنجیر زد او ما لیت زنجیر کرد سالار را نجات داد فغفور را هم از
زندان نجات داد قمر رفت پنهان شد تهمتن با سالاران کردیوز
به شغت را اورد و قمر چم برابر کیخسرو شاه او رارحم کرد کردیوز را در

در دم گرديوز نعره زد

[illegible] نیزه زرگار [illegible] جوانی از چشم نا امید کرد
بجا النون بارگاه کرد نعوش برپا شهباز رسید قرار او بر نقش بر
باد کرد کیخسرو فرمود ایران نقشی از غم نهاده دل شاه کیخسرو از سلطنت
سرد شد تعلق از مطلب خوابی کن باو فرمود باید جا یا در غار کوه در
علم باشم تا کیخسرو از خواب بیدار شد تاج شاهی را بر سر لهراسب
نهاد او را بر تخت نشانید بعد کیخسرو با گودرز و گیو طوس چم گودرز نشود ر
بهرام بیژن و فرامرز فریبرز طوس نوذر گستهم با سیصد ده
شهزاده وار از غسل کرده سوار شده در رسیده بدانه کوه وار و غار رسیده که
صداهای عجیب برامد کیخسرو با بزرگان در علم ماندند زال با بزرگان زابل
بخت چم مراجعت کردند صاحب قران خر سیده که لهراسب تخت شاهی
قرار گرفت زردان باکر فرزند با وکرات فرمود بیا را خبر دیگر را گشتاسب
نام نهاد گشتاسب گفت ای پدر ارجاست خود امر اگفت بنشان
لهراسب گفت من این کار را نخواهم کرد گشتاسب دو برادر نزاع میشود گشتاسب
الهام از یم رفت کرد شانه کرد لیت بجانب شهر روم رسید کنار دریا در کب و لباس
خود را به کشتی بان بخشید که برد و نزد بهر با لباس کهنه روانه شد از دریا گذشت
رسید شوران سالار بان آورد روم رسانید شاگرد کوران انگر شد بیک
چکش دو دکان خراب شد دو دختر قیصر روم کتایان در خواب گشتاسب را دید
عاشق شد تا پا که دیو او را گردن شهزاد از یاری تیغ بکشد نه کتایان با ترنج به
گشتاسب زد قیصر گفت نامت را بگو گفت نامم فرخ زاد قیصر کتایان را با وداد اما
دور از شهر بردن نمود قیصر را پهلوان دارد یا اهرن دیگر میرین قیصر
دو دختر دیگر دارد فر به قیصر داد در گرگ سر ترک در جزیره قالقان پیدا شده
اهرن در طلب شد که گرگ را بکشد دو دختر قیصر را الکه فرخ زاد درگ و

سلع

وسلاح او را گرفت رفت گرگ را کشت ناخنها و ملقه های چشم گرگ ابرو دا...
اهرن رفت لشکر گرگ را برد نزد قیصر یک دو قیصر شرا باو داد باز فر...
دفعه دیگر روغا نقان اژدهای بیه اشده میرین طلب شد فرخ زاد دیگر
سلاح او را گرفت رفت اژدها را کشت دهنش را برداشت میرین
نعش اژدها را بر در قصر دیگر قیصر را گفت از جانب ما گشت ایران
خراج ایران جهت مالیات میدان مقابل بارگاه قیصر را صفا دادند که خراج
با اهرن و میرین گشتی بگیرد اگر خراج انها را بر زمین زد مالیات بدهند و
الا ببرد رفت و در ایران فرخ زاد با اسلحه و نقاب ... بکشت اهرن
و بعد دیگر میرین را برابر ... قیصر او را افتاد ...
خراج بگیرد ... برادرش ... گم شده است فرخ زاد نقاب برداشت
خراج برادرش گشتاسب را و مالیات گرفته آمد به ایران لهراسب
فرزندش گشتاسب را ولیعهد خود کرد ... عروسی کرد درست زفاف
از کمر گشتاسب در رحم کتایون نطفه اسفندیار بسته شد اسفندیار روئین
تن بعد از نه ماه طفل ... نام اسفندیار نهادند هفت ساله شد
جاماسب حکیم ... از شهزاده ... روغن ساخت تعرق اسفندیار
... او را روئین تن نمود روزی لهراسب شاه با فرزندان و فرزند زادها
در باغ بودند از جوف درخت زردشت ... آتشکده ... بکشت ... آتش
... دیگر گشتاسب زنده ... لهراسب ... آن ساعت
روز لهراسب ... لباس سفید در بر ...
... زردشت از وسط
آتش ... زردشت ... از زرکم ... آن ساعت
زردشت ... پادشاه ... رستم ...
... گشتاسب ... قرار گرفت

از جانب شاه جهان فرزند

از جانب شاه جهان فرزند ... دارد یکی ... دیگری ... سردار دارد
... نام ... با سپاه ...
روانه کرد که ... زردشت ... ارجاسب با سپاه
... جنگ ... را ... گفت اگر ...
... زردشت ... اگر زردشت خوب بود رستم ...
ارجاسب با سپاه ... از زرکم ... لهراسب
با سپاه از ایران ... ارجاسب ... لهراسب را ... جنگ ...
را کشت ... ارجاسب کشته شد ...
را ... گشتاسب رسید اسفندیار ...
... شد ... نطفه ... بسته شد
... زردشت اسفندیار را ...
در ... داد ... گفت ... ارجاسب ...
... اسفندیار ... ارجاسب فرزندان و سالاران
ارجاسب ... اسفندیار کشته شد ارجاسب تیغ بر فرق اسفندیار زد
... روئین تن ... اسفندیار ~~...~~ زخم
... اسفندیار ... کرگسار ...
گرفت از راه هفت خان روانه شد ... خان اول ...
... خان دوم شیر خان سوم ... جادو ...
خان چهارم اژدها خان پنجم سیمرغ خان ششم ... خان هفتم
برف ... زردشت ... راه ...
... کنار دریا ... جانب در ...
... لباس ... ارجاسب را
گرفت

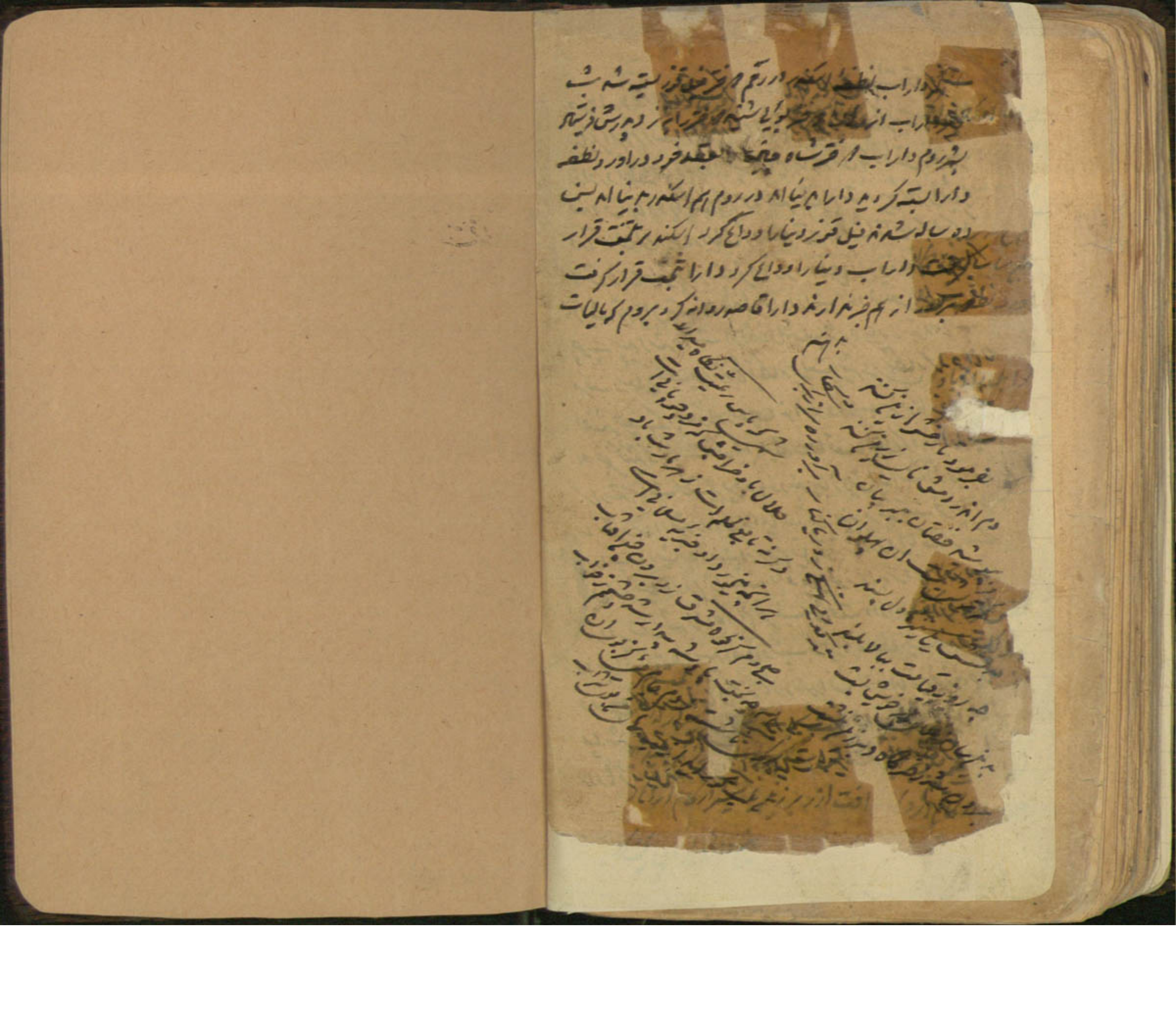
گرفت که کینه ... را رجاسپ را آورد و با یران نزد گشتاسپ ... و زردشت
زردشت گفت با سر رستم یا خود ... حاضر کن بهمن ... از زر و جواهر ...
فرزندش را از جلو اسفندیار روانه کرد بهمن رسید سر کوه ... نگاه
دید رستم بکوه ... شراب مینوشد سنگ عظیم را کنده ... بیک پا
سنگ رد کرد از خود رد کرد بهمن برگشت در آرام اسفندیار رسید ... سراب
بیرون آمد از زده نامه بزال نوشت زال برستم خبر داد با سپاه آمد در
یک جانب جیحون زال یک جانب اسفندیار رستم سوار رخش زد با آب
آمد نزد اسفندیار هر چه نصیحت کرد اسفندیار گوش نکرد با هم رزم کردند
روز دیگر باز رستم آمد اسفندیار گفت امروز عریان میشوم عریان شدند
اسفندیار صد و شصت لنگه تیر بر بدن رستم زد و تهمتن حالش دیگرگون
شد برگشت در کوه قلعه که سنگ بسته زال از اسفندیار مهلت گرفت
سیمرغ آمد از پر خود داد و سوزانید نزد ... رستم زده به کرده رفت چوب
گز آمد شعبه آورد گفت بزن بر چشم که او را رستم بزیر آمد تعجب نمودند اسفندیار
با تیر چوب گز ... اسفندیار را کور کرد اسفندیار رسید وصیت کرد بهمن یک
صومعه ... در ... اسفندیار خیال کرد یک دارو دست بستون زد
رستم از دور دیگر رفت صومعه بر سر اسفندیار خراب شد نعش را برده گشتاسپ
خود را سر نعش فرزندش هلاک کرد اسفندیار را ... گشتاسپ بر تخت نهادند
گشتاسپ دنیا را وداع کرد رستم بهمن را ... شاه ... کابل را
خراب شغاد را ... شغاد وارد مراجعت کردند ...
کابل در ... سران چاه کنده ... نیزه ... رستم آمد
جنگ کرد ... شاه کابل و شغاد از کار که ... رستم آمده

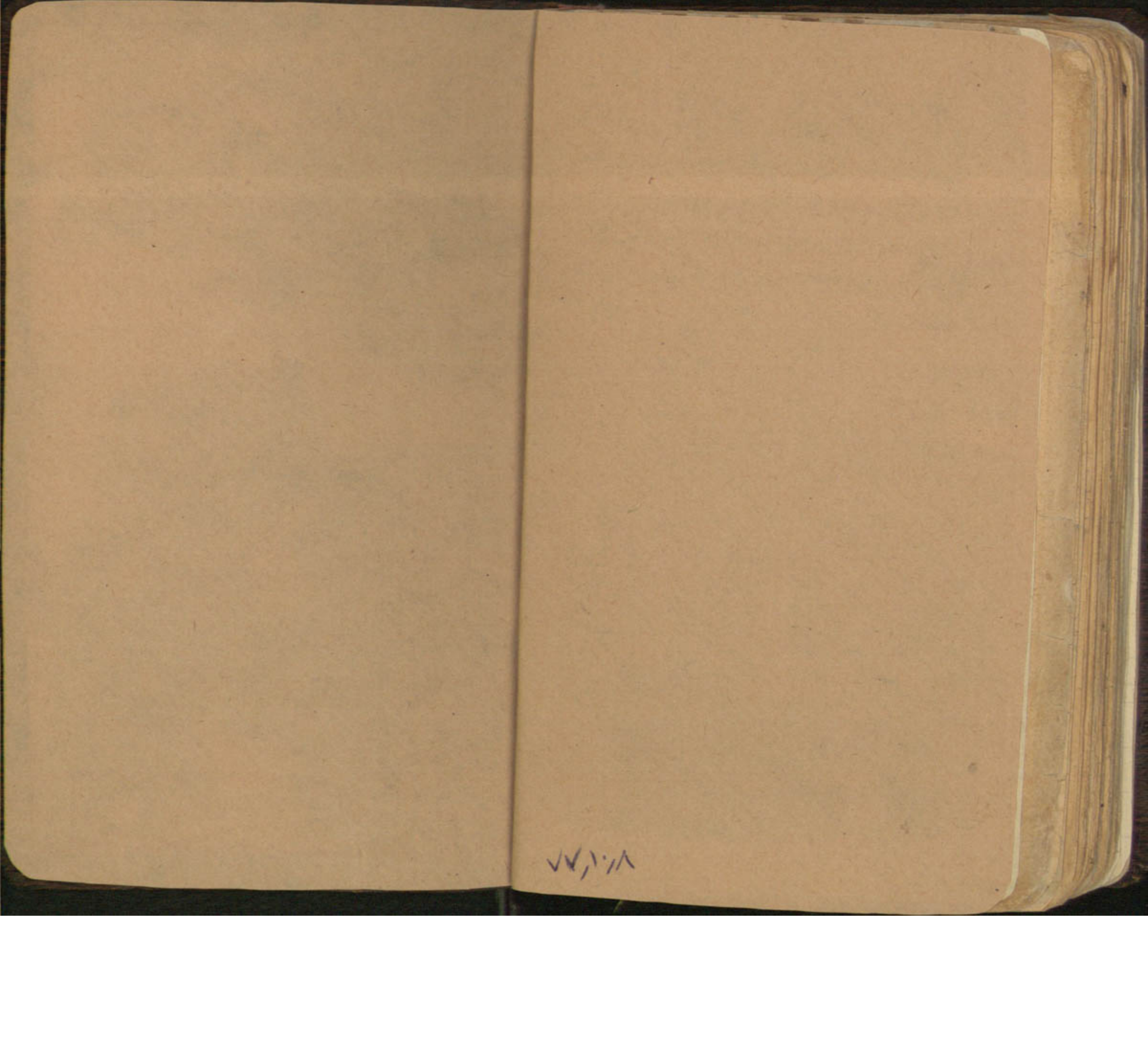
در چاه ...

در چاه ... چیک ... که را از ... و ... رستم ...
تیر شغاد را با درخت ... بهم ... نعش تهمتن را برداشته ...
خبر که رستم ... زاده ... در خوارزم جهان بخش
در هند ... خود را کشته فرامرز ... شهر کابل را ...
خراب کرد بهمن را ... کرد ... شده ...
... فرامرز ... دنیا را وداع کرد بهمن ... فرامرز را ...
... سپاه رسید نعش فرامرز را برد بهمن ... از ...
باشه رفت زابل را ... کرد ... زابل را ... روانه
کشته ... بهمن داد ... ستاره ... سوار ... از ...
فرزند جهان بخش ... فرامرز ... هزار ... سوار ...
بهمن شاه از ... کرد از ... رسید ... بهمن ... او را
از حال فرامرز ... که ... ساسان ... بهمن ... از
برزین ... رشد ... ساسان ... شاه زاده ها
با چند سردار ... از ... کشته شده بهمن ... خورد ...
... ذکر ... پناه برد از ... ده هزار ...
کرد ... ده هزار ... بهمن ... آورد ذکر ...
... را ... کرد ... از ... که ... بهمن ... از
قسم ... دادم که از ... از شهر بیرون
اورا ... بهمن رفت ... شاه بهمن ... فرخ ...
... که ... درخت ... میوه ... آورد

جواب او که چهار انگشت از سر جدا گشت از پا شدن افتادن و در پای او صلال
حیران خورد و بهمن چون آن شد شیطان لعین دو خراب گفت کفش پاشنه بلند
و کلاه بلند با بنیر و فتح باز در پایش کن و کلاه بر سر شکسته را از قفا با تیغ
قلم کنم فرق بر تو حلال است بهمن چنین کرد با فرقش ها جای که فرزند
بهمن ساسان از خجالت سوار شده رفت با ساسان کرد حرفی معقول خود در
اورد نطفه سعد آن بسته شد ساسان رفت به هندوستان
لشکر را از برزین رفت در زابل پیر مردی کنج گاه رستم را نشان داد
زابل را آباد کرد و دختر فرامرز کیسانا و مادر سال بود آورده داده
هر آیه سیامک فرزند بیش نزاید آیه داد و نقاره را به سپاه رسید
یک بانو گشسپ دیگر جهانگیر از رستم بود جهانگیر گفت شنیدم که فرامرز
با بهمن جنگ دارد با سپاه حرکت کردم در بین راه دیدم چون از لشکر
بهمن زال را در قفس کرده اند پس زال را نجات دادم زال گفت
من ادهم در سرا پرده که بهمن را با زهر صبح بر هم بهمن مرا گرفت در
قفس کرد در گفتگو بودند که سیمرغ رسید زال را برد در آشیانه اش
بانو گفت من برادرم فرامرز را آوردم به دخمه نهادم اما دست از
بهمن بر نگرفتم داشت از برزین و بانو و جهانگیر سپاه تمام جمع گشته
کس از بهمن را گشته بهمن [illegible] بجانب تنگه همچنین [illegible] که از تنگه
اژدهای عظیم جلو بر بهمن گرفت غضبات بر کرد و از برزین امید بهمن
خود را در کام اژدها انداخت از برزین با شمشیر در کام اژدها زد
بهمن وا نداد اژدها را چاره کرد

بهمن دار [illegible] را [illegible] الاصل [illegible] رستم [illegible]
جهانگیر از رستم رفت [illegible] قرار [illegible] رفت بجهت
در او رد نطفه طور هر ده دار بسته کرده آن با رحم نهاد طفل را در یک
صندوق نهاد در آب رها کرد آن صندوق مدت ربیع گازر افتاد
در آسمان کرد ربیع در آن [illegible] کرد صندوق را گرفت از آب بیرون
اش زن و شوهر در صندوق را باز کردند طفل را دیده [illegible]
و گفته زر با اوست نام طفل را داراب نهادند [illegible]
چوب بسیار است او آن طفل چون پانزده ساله رسید داراب
مرکب و سلاح طلبید از ربیع گازر رفت شهر شکار کرد جوانان
گفتند حیف که پدر و مادر [illegible] ندارد داراب نزد گازر زن
[illegible] که راست بگوید ایشان واقعه را بیان کردند داراب
سوار شد بجانب [illegible] با زود بیا [illegible] از جانب
[illegible] شهر روم [illegible] چند مرتبه شکست خورده از
داراب با ایشان رفت در روم فیلقوس [illegible]
فیل کشید سپاه روم را شکست داد فیلقوس را به نزد [illegible]
سردار [illegible] زاده بهرام توصیف شجاعت داراب [illegible]
را [illegible] حکایت [illegible]
در ربیع گازر [illegible] فرزند [illegible]
ما شد [illegible] داراب [illegible] داراب فیلقوس
[illegible] فیلقوس [illegible] باری آن [illegible]




٧٧/١٠/٨